

# من و تو

ترجمه اثری از مارتین بوبر

اثر جاودان عارف معاصر یهود آلمان

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحيم

عنوان كتاب: من و تو

مترجم: استاد علي اكبر خانجاني

تاريخ تأليف: ۱۳۷۸

تعداد صفحه: ۲۴

ني من منم و ني تو توني ني تو مني  
هم من منم و هم تو توني هم تو مني  
من با تو چنانم اي نگار خنتي  
كندر عجبم كه من منم يا تو مني  
«مولوي»

## بنام «او» كه جز او نيست ولي او نيست

### مقدمه مترجم

۱- حقيقت چون بيش از حد آشكار ، نقد و ميرهن باشد نه مفهوم مي شود و نه مقبول مي افتد. اين واقعي است كه هر اهل معرفتي را به حيرت مي اندازد و اما در اين واقعيت دو سنوال بنيادي قابل طرح مي باشد يكي اينكه آن «حد» كجاست و چيست و ديگر اينكه اصلاً چرا چنين است. قبل از پرداخت به اين دو سنوال بايد بگوئيم كه در اینجا «حقيقت» در عامترين و محسوسترين معنايش را مد نظر قرار مي دهيم كه خاص ترينش را هم در بر مي گيرد. حقيقت يعني آن چيزي كه هر كسي به عنوان يك عطش و آرماني مرموز و فراموش ناشدني كه مستمراً در خودش خواه نا خواه در نظر دارد و مي پروراند و در عشق رسيدن به آن زندگي مي كند و هستي اش را قابل حمل مي يابد و حتي با همان عشق مي ميرد و بدون چنين عشقي حتي توان مردن هم ندارد. و اما آن «حد» چيست ، كجاست و چه ويژگي دارد. آن حد براي هر انساني در چيستن و كجائيت و خصوصيت متفاوت است همانطور كه حقيقت در نزد هر انساني منحصر به خود خود اوست ولي در عين حال همه انسانها با هم و در يك تباني اسرار آميز غيبي آنها «حقيقت» مي نامند.

هر چه كه به ما نزديكتر است و فراوانتر و نقدتر است و ارزانتر است و بازحمت كمتر بدست مي آيد واجبتر و حياتي تر و وجودي تر نيز است ، به حقيقت نزديكتر است و لذا نا مفهوم تر و ناديدني تر و دست نا يافتني تر مي باشد و پس قابل انكار تر است مثل آب و هوا.

پس جايگاه اصلي و كامل و مطلق حقيقت وجود خود انسان است كه هر چه برايش لازمتر باشد حقيقي تر است پس كانون حقيقت براي هر كس «من» اوست. ولي واجبتر از آب و هوا براي انسان ، خود وجود انسان است يعني همين تن او. و لذا اين تن انسان منشاء غفلت و انكار و جهل و فراق اوست نسبت به حقيقت كه در خود اوست و اصلاً خود اوست. براي همين است كه آدمي تن و وجود خود را ارزانتر از آب و هوا مي فروشد و بلكه مفت مي دهد و حتي يك چيز هم دستي رويش تا شايد كسي پذيرايش شود. پس حقيقت نه تنها مفت مفت است بلكه چيزي هم بدهكار است به مفت. يعني زير مفت است. و اين بدهكاري اش از غايت مهر اوست نه ضعف او. از غايت قدرت اوست. زيرا حقيقت برتر از آن است كه اصلاً وجود داشته باشد چونكه برتر از وجود است. همانطوريكه انسان همواره خود را برتر از زندگي و هستي خود احساس مي كند يعني خود را برتر از خود مي يابد و تكبر و غرور بي پايان او نيز از همين بابت است ، از اين بابت كه انسان مهد حقيقت است پس انسان از حقيقت نيز برتر است زيرا حقيقت ، انسان را آغوش و پناهگاه خود قرار داده است و از اينروست كه انسان به حقيقت فخر مي فروشد تا آنجا كه اصلاً آن را منكر است.

پس باز گرديم به پاسخ آن دو سنوال: تن آدمي همان حد و مرزي است كه اگر حقيقت از آن تجاوز كند و از آن برون آيد ديگر نه دست يافتني، نه مفهوم و نه مقبول است. اين همان وضعي است كه وجود جسماني انسان نسبت به حقيقت دارد و نسبت به آن كافر و غافل است. پس پاسخ هر دو سنوال در يك جواب داده شد و بيش از اين توضيح دادن و توضيح خواستن دال بر حق ناشناسي است.

انسان وقتي كه مي گويد: «من» ، منظورش تن نيست بلكه حقيقي است كه در تن او نهان و دست نا يافتني شده است و لذا مجبور است در تمام مدت عمر تن به معرفي آن حقيقت بپردازد و اينست كه تا دهان باز مي كند واژه و معنای «من» از زبانش جاري مي شود زيرا سخني نيست كه در آن «من» نباشد و از من شروع نشده و با من ادامه نيافته و با من تمام نشود. يعني در حقيقت فعل و فاعل و مفعول هر سه صورتهايي از من است و جلوه هايي از من. و «من» هرگز تمام نمي شود بلكه در هر پاياني باز بر آستانه آغاز قرار دارد. پس اين خود حقيقت است كه مي گويد من و براي خانه خود كه همان تن است طلب مغفرت و رحم مي كند از عالم و آدم. براي اين خانه دعا مي كند و آنرا آباد نگاه مي دارد تا آنگاه كه «خانه» (تن) به زبان آيد و بگويد كه ديگر نمي توانم. آنگاه مرگ فرا مي رسد. و چون تن فرد

افتاد ، حقیقت که نام دیگرش «روح» است نقش تن را به خود می گیرد و با خود به یادگار نگاه می دارد: تنی که اینک من شده است و منی که تن شده است. یعنی اوایی که از پرده غیر تن برآمده و تن را بر جای خود نشانده و «من» کرده است و تن را از اوایی نجات داده است. و اما حقیقت از پس پرده تن آدمی با که سخن می گوید؟ با دیگران . دیگران کیستند از برای حقیقت؟ دیگران همان حقیقت عریان شده اند در بی نهایت صورت. پس وقتی که من می گوید: «تو» ، با خود عریان شده خودش سخن می گوید یعنی به حضور خود رسیده و دیدار و رابطه امکان یافته است . پس تن هر کسی اوی حقیقت است زیرا هیچکس خود را تن خود نمی داند زیرا تن غایت است ، «او» است . و حقیقتی که در تن نهان است «من» است و می گوید: من . و دیگران هم «تو» ی من هستند . پس سه من است: من من ، من تو و من او . و هر که بر این واقعه عارف و شاهد شود این هر سه من یکی می شود و یگانگی اش پیدا می گردد و در غیر اینصورت همواره بین من و تو و اویش جدال و جنگ و فراق است .

۲- مارتین بوبر از انسانهای یکی یکدانه قرن بیستم جهان است و فرزند معرفت نفس . عارفی آلمانی از قوم یهود . ولی بیش از آنکه یهود باشد متعلق به فلسفه ایده آلیزم آلمان است که اگزیستانسیالیزم را به عرفان پیوند زده و قصد احیای عرفانی دین موسی را دارد . و این یک واقعه منحصر بفرد در تاریخ جدید جهان است . او از فلسفه به عرفان رسید و عرفانش را از فکر و تئوری به عمل زندگانی کشید آنهم نه در عزلت که در جامعه مدرن

او فقط هم عارفی حق جو نیست بلکه عاشق هم هست و عشق او فقط هم الهی نیست بلکه خلقی هم هست و لذا عرفانش با سوسیالیزم پیوند خورد و سوسیالیزم عرفانی را در اروپای مدرن بنا نهاد و خود نخستین سالک این مکتب خود شد . و لذا اروپا را ترک گفت و قبل از پیدایش دولت صهیونیستی به اورشلیم هجرت نمود و در دامنه کوه صهیون در انتظار ظهور «یهود» نشست .

و اما در این انتظار مردمان به دورش جمع آمدند و عجب که مسلمانان بیش از یهود به وی ارادت یافتند . و او از پیروانش یک جامعه کوچک عرفان سوسیالیستی پدید آورد . و یک کمون عرفانی بنا نمود که اسلام و یهود را بهم پیوند می زد و این کاری عظیم و بغایت انسانی و حقاً عرفانی بود .

پس از تأسیس اسرائیل مشکلاتش آغاز شد زیرا با سیاستهای این دولت سازگاری نمی کرد زیرا بین یهود و مسلمان صلح و برادری ایجاد می کرد . او تمام عمرش را در اورشلیم زیست و مزرعه ای پدید آورد که به نام خود او معروف شد و این مزرعه سوسیالیستی هنوز هم به فعالیت خود ادامه میدهد و خاری در چشم دولت اسرائیل است .

بوبر نخست به تجربه و تفسیر تورات به زبان آلمانی پرداخت که اثری منحصر بفرد و بزرگ است . ولی او فقط بخاطر کتاب کوچک «من و تو» شهرت جهانی یافت و این اثر کوچک مبدل به یک شاهکار ادبی گردید و در زبان آلمانی نیز مکاشفه و بدعتی ماندگار پدید آورد .

اثر مذکور به لحاظ نگرش و نگارش برآستی یک بدعت و شاهکار ادبی است و متأسفانه در غرب این اثر اساساً شاهکاری ادبی محسوب می شود و جنبه عرفانی آن بندرت مورد توجه می باشد .

روانکاو موجود در این کتاب یک بنای نوین در علم روانکاوای اعماق است که به ساده ترین زبان به نگارش آمده و در نوع خود بی نظیر است و بنظر ما یک کرامت عرفانی محسوب می شود .

این کتاب کوچک دارای دو فصل است که ما فصل اول آنرا ترجمه کردیم و مجال ترجمه فصل دومش هرگز پدید نیامد . ولی خود بوبر هم در اواخر عمرش معتقد بود که فصل دوم این کتاب از مسیر اصلی منحرف شده است و به خطا رفته است . و خطایش اینست که «او» ی رابطه به جای اینکه قلمرو ظهور پروردگار باشد عرصه ظهور تکنولوژی شده است که عرصه درک اسفل السافلین است .

البته در نظر اهل معرفت این خطای بوبر بس جای تأمل دارد و ما در کتاب «من - تو - او» که در اختیار همگان است این نقیصه را نشان داده ایم و علتش را بیان کرده ایم .

و کلام آخر اینکه مطالعه این کتاب نیازمند استغراق و تأملات درونی و لطافت اندیشه و احساس است و بواسطه منطق علّیتی قابل برداشتی مهم نیست .

بوبر از جمله انسانهای عصر جدید است که شناختن او بر هر اهل معرفتی از ضروریات زمانه ماست . او بانی عرفانی است که علم و تکنولوژی و سیاست و مدرنیسم را نیز در بر می گیرد . حشر اینجانب با بوبر از غنایم و نعمات عرفانی بس ارزشمندی بوده است که مرا در فهم حقایق عصر جدید یاری داده است .

## «دفتر اول»

جهان هستي براي انسان ، دوگانه است مطابق خلق و خوي دوگانه او. رفتار انسان دو گانه است مطابق با دو کلمه بنيادين که بواسطه آن قادر به سخن گفتن است .  
کلمات بنيادين کلماتي تنها نيستند بلکه دوقلو هستند .  
يك کلمه بنيادين کلمه دو قلوي (من - تو ) است .  
دگر کلمه بنيادين کلمه «من - او» است ولي اين کلمه بنيادين وقتي که «او» مؤنث يا مذکر شود، تبديلي نمي کند .  
اين چنين است که «من» انسان نيز دوگانه است زيرا «من» متعلق به کلمه بنيادين «من - تو» متفاوت است از «من» ي که در کلمه بنيادين «من - او» حضور دارد .

\*

کلمات بنيادين، بيانگر چيزي که در بيرون از آنها ممکن است وجود داشته باشد، نيستند . آنها بواسطه بکار گرفته شدن در سخن، حالي از وجود را بنيان مي نهند .  
کلمات بنيادين با هستي انسان سخن گو، ادا مي شوند .  
وقتي که کسي مي گويد «تو» ، «من» کلمه دوقلوي «من - تو» نيز گفته مي شود .  
وقتي کسي مي گويد «او» ، «من» کلمه دوقلوي «من - او» نيز گفته مي شود .  
کلمه بنيادين «من - تو» فقط مي تواند با تماميت وجود گوينده اش ادا شود .  
کلمه بنيادين «من - او» هرگز نمي تواند حتي با تماميت وجود گوينده اش ادا شود .

\*

هرگز «من» ي وجود ندارد الا فقط «من» کلمه بنيادين «من - تو» و «من - او» .  
وقتي که انساني مي گويد «من» ، منظورش يکي از آن دو «من» است .  
«من» ي را که او منظور دارد حاضر است هنگاميكه مي گويد «من» . و هنگاميكه مي گويد «تو» و يا «او» ، «من» يکي از دو کلمه بنيادين نيز حاضر است .  
من بودن و من گفتن هر دو يکي است . من گفتن و گفتن يکي از دو کلمه بنيادين، يکسان است .  
کسي که يکي از کلمات بنيادين را بيان مي کند به اندرون کلمه وارد شده و در آن قرار مي گيرد .

\*

زندگي يك انسان صرفاً در فضاي فعلهاي هدفمند موجود نيست . و فقط شامل فعاليتهايي که چيزي به عنوان مفعول دارند نمي باشد . «من» چيزي را مي فهمد . «من» چيزي را احساس مي کند . «من» چيزي را تصور مي کند . «من» چيزي را مي خواهد . «من» چيزي را لمس مي کند . «من» چيزي را مي انديشد . زندگي انسان فقط مشمول اين ها و شبيه اين نيست .

همه اين ها و مشابهاتش اساس قلمرو «او» است .  
ولي قلمرو «تو» اساس ديگري دارد .

\*

کسي که مي گويد «تو» چيزي براي مفعولش ندارد . براي اينکه هر کجا که چيزي باشد چيز ديگري نيز هست پس هر «او» ني بر مرز «او» هاي ديگري قرار دارد پس «او» فقط بواسطه فضيلت هم مرزي با ديگران هست .  
ولي آنجا که «تو» گفته مي شود چيزي نيست . «تو» مرزي ندارد . کسي که مي گويد «تو» چيزي ندارد پس او هيچ ندارد . ولي در رابطه قرار مي گيرد .

\*

به ما گفته مي شود که انسان جهانش را تجربه مي کند . معنای اين چيست ؟ انسان بر پوسته خارجي چيزها راه ميرود و آنها را تجربه مي کند . و او مقداري شناخت از وضعيت آنها کسب مي کند - يك تجربه . او آنچه را که با چيزهاست تجربه مي کند .

ولي تجربيات به تنهائي نيست كه جهان را به انسان مي آورد . زيرا آنچه كه تجربيات بسوي انسان مي آورند فقط جهاني است شامل «او» و «او» و «او» از جانب اوي مذكر و اوي مؤنث و اوي مؤنث و اوي مؤنث و «او» (كه نه مذكر است و نه مؤنث) . من چيزي را تجربه مي كنم .

همه اينها بواسطه افزودن تجربيات باطني به خارجي ، تبديلي نمي كند در خط تفكيك بقا و فنا كه زائيده اشتياق بشر در محو نمودن كرانه افسانه مرگ است . چيزهاي باطني به مانند چيزهاي بيروني ، چيزهائي در ميان چيزهائي . من چيزي را تجربه مي كنم .

و اين همه بواسطه افزودن تجربه هاي افسانه اي به معمولي ، تبديلي نمي كند ، انسان متكي به خود در حكمت كه لانه اي اسرار آميز در چيزها را مي شناسد براي مبتديان است و كليدش را نزد خود نگه مي دارد . آه افسونگري ، بدون افسانه . آه انباشت خفقان آور معلومات! او ، او ، او !

\*

آنان كه تجربه گرند در جهان مشاركتي ندارند . زيرا تجربه در وجود خود آنهاست و نه در رابطه بين آنها و جهان هستي . جهان هستي در تجربه مشاركت نمي كند . بلكه اين اجازه را مي دهد تا تجربه شود ، ولي براي خودش اهميتي ندارد زيرا هيچ چيزي را شريك نمي سازد و چيزي هم برايش اتفاق نمي افتد .

\*

جهان به مثابه «تجربه» ، متعلق به كلمه بنيادين «من - او» مي باشد .

كلمه بنيادين «من - تو» است كه جهان رابطه را بنا مي نهد .

\*

سه قلمرو وجود دارد كه در آن «جهان رابطه» پديد مي آيد:

اول : زيستن با طبيعت . در اين قلمرو ، رابطه در تاريخي نفوذ مي كند و در مقامي ما قبل و مادون «زبان» باقي مي ماند . مخلوقات ، ما را تحريك مي كنند و از كنار ما مي گذرند ولي قادر نيستند كه به سوي ما بيايند ، و «تو» ني كه آنها را خطاب مي كنيم بر آستانه زبان مي چسبد .

دوم: زيستن با انسان . در اين قلمرو ، رابطه ، آشكار شده و به حريم زبان وارد مي شود و ما مي توانيم «تو» را دريافت كنيم و پس بدهيم .

سوم: زيستن با موجودات روحاني . در اين عرصه ، رابطه در هاله اي پيچيده است ولي خود را آشكار مي سازد ، از زبان عاري است ولي زبان را خلق مي كند . هيچ «تو» ني نمي شنويم ولي خطاب را حس مي كنيم ؛ پاسخ مي گونيم بواسطه خلاقيت ، تفكر و رفتار : بواسطه هستي خود ، كلمه بنيادين را نجوا مي كنيم در حاليكه قادر نيستيم كه كلمه «تو» را آشكارا بر زبان آوريم .

اما چگونه مي توانيم به جهان كلمه بنيادين ملحق شويم كه زبان بيروني را فريب مي دهد؟ در هر قلمروي ، از طريق هر چيزي كه نزد ما حاضر مي شود بر كرانه فرارش خيره مي شويم ؛ آن «تو» ي جاودانه ؛ كه در هر چيزي دمي از آنرا در مي يابيم ؛ در هر «تو» ني ، آن «تو» ي جاودانه را خطاب مي كنيم ، در هر قلمروي مطابق طبعش .

\*

درختي را مورد تأمل قرار مي دهيم ؛

مي توانم آنرا همچون تصويري پذيراي شوم : ستوني سخت در طوفاني از نور ، يا ترشحات سبز كه لطف آبي نقره فام در آن رسوخ کرده .

مي توانم آنرا چون جنبشي احساس كنم : شريانهاي جاري بر مدار مغزي سخت و كوشا ، مكيدن ريشه ها ، تنفس برگها ، تجارت ابدي با خاك و هوا - و رويش در تاريخي .

مي توانم آنرا مختص به يكي از انواع كنم و به عنوان يك شاهد نظاره اش نمايم ، با چشمي بر ساختمانش و راه حياتش . مي توانم بر بي تائي و شكلش فائق آيم چندان خشن كه آنرا فقط ظهري از قانون بدانم - آن قوانيني كه بر حسب آن مخالفت دائمي از نيروها مستمراً سامان داده مي شوند ، يا آن قوانيني كه بر حسب آن عناصر تركيب و تفكيك مي شوند .

مي توانم آنرا در يك عدد حل نمايم ، در رابطه محض بين اعداد ، و سپس جاودانه اش گردانم .

از ميان همه اينها ، درخت ، شيء من باقي مي ماند و جايش را دارد و زمانش گذرا ، نوعش و موقعيت .

و اما نیز می تواند حادث گردد ، اگر اراده و مهر بهم پیوند ، آنگونه که من درخت را تأمل می کنم در رابطه ای غرق می شوم ، و درخت از «او» نمی بودنش محروم می گردد . قدرت انحصار و استثناء مرا بکلی ربوده است .

این مرا ملزم به سبقت از هر نوع تعمقی نمی سازد . هیچ چیزی نیست که من نبایستی برای دیدن ببینم ، و هیچ شناختی نیست که من بایستی از یاد ببرم . بلکه هر چیزی ، تصویر ، جنبش ، انواع ، شاهد ، قانون و عدد را شامل می شود و بطور جدانی ناپذیری یکسان می گردد .

هر آنچه که متعلق به درخت است مشمول است ، شکلش و مکانیکش، رنگهایش و شیمی اش ، مروده اش با عناصر و مروده اش با ستارگان – همه این ها در تمامیتش .

درخت، علاقه نیست، بازی خیال من نیست، تصویری از یک حالت روانی نیست؛ مرا جسماً به مقابله می کشد و مجبور است با من معامله کند همانطور که من بایستی با آن معامله کنم – فقط با تفاوت .

آدمی نبایستی سعی کند که معنای رابطه را تخفیف دهد : رابطه مقابله به مثل است .

و آیا بالاخره درخت دارای وجدان است ، مثل خود ما؟ من در این باره تجربه ندارم . اما فکر اینکه شما در مورد خودتان از این امر معاف شده اید ، آیا بایستی باز هم نا دیدنی را کنار گذارید؟ آنچه که من مواجه ام نه روح درخت است و نه پری جنگل ، بلکه خود درخت است.

\*

وقتی که با یک موجود انسانی به مثابه «تو» می ، من ، مواجه می شوم و کلمه بنیادین «من – تو» را با او می گویم ، زان پس او دیگر چیزی در میان چیزها نیست و نه چیزها را در برمی گیرد .

او دیگر اوی مذکر یا مؤنث نیست محصور شده با اوهای مذکر و اوهای مؤنث ، نقطه ای در چنبره هستی مکان و زمان ، و نه یک موقعیتی که بتواند تجربه و توصیف شود ، کلاف سر درگمی از کیفیت دارای نام . بی همسایه و بی درز است ، او «تو» است و فضایی لامتناهی را پر می کند . نه اینکه گویی اصلاً چیزی نبوده جز او ؛ بلکه همه چیزهای دیگر در نور نوینی هستی می یابند ، نوری المثنی .

حتی همچون آهنگ زیبایی بی صدا ، نه شعری از واژه ها ، نه مجسمه ای از خط و خال – آدم بایستی کسب کند و دور اندازد و تبدیل کند یکی را به بسیار – چنین است با هستی انسان ، با آنکسی که «تو» می نامم . من می توانم حذف کنم از او رنگ موهایش یا رنگ کلامش یا رنگ مهرش را ؛ من مجبورم این کار را ادامه دهم ؛ ولی به ناگاه او دیگر «تو» نیست .

و حتی همچون نماز ، سر وقت نیست بلکه وقت در نماز است ، ایثار نه در مکان بلکه مکان در ایثار – و آنکه رابطه را لغو می کند واقعیت را نابود می سازد – «من» نمی یابم انسانی که او را «تو» خطاب کنم گاهی و جایی. من می توانم او را آنجا واگذارم و مجبورم این کار را هی تکرار کنم ، بلکه به ناگاه او یک «او» می مذکر یا مؤنث می شود ، یک «او» ، و دیگر «تو» می من بر جایش نیست .

تا زمانی که آسمان «تو» بر سر من گسترده است ، طوفان های علیت بر پاشنه پاهایم چمپاته می زنند و گرد باد سر نوشت می افسرد . انسانی را که «من»، «تو» خطاب می کنم تجربه اش نمی کنم. بلکه «من» در مقام رابطه با او قرار می گیرم ، در کلمه مقدس بنیادین . فقط وقتی که از این مقام خارج می شوم دوباره او را تجربه می کنم . تجربه کردن ، فراق از «تو» است .

رابطه می تواند بدست آید حتی اگر انسانی را که «من»، «تو» خطاب می کنم آنرا نشنود در تجربه اش . برای اینکه «تو» بیشتر است از «او» که بداند . «تو» بیشتر عمل می کند ، و بیشتر برایش حادث می گردد بیشتر از دانستن «او» . هیچ حیلۀ ای این همه راه نمی آید . اینجا گهواره زندگی عملی و روزمره است .

\*

این سر چشمه جاودان هنر است که انسانی را به مقابله با شکلی می کشاند که می خواهد از طریق انسان تبدیل به فعل شود . نه توهمی از روح بلکه چیزی که بر روح آشکار می شود و قدرت خلاقه روح را طلب می کند . آنچه که لازم است کاری است که انسان با تمام وجودش انجام می دهد : اگر به این عهد وفا کند و با تمام وجودش ، کلمه بنیادین را به آن شکل آشکار شده ، باز گوید ، پس قدرت خلاقه آزاد می شود و آن کار پا به عرصه وجود می نهد .



کاري که ايثار و مخاطره مي خواهد . ايثار : امکان جاودانگي ، محراب قرباني را از همه فرا مي گيرد : آن شکل را : آن همه که لحظه اي قبل با سر خوشي تمام به جريان افتاد در چشم اندازش ، اينک مجبور به انهدام است : هيچ از آن شکل ممکن نيست که به درون « کار » راه يابد . انحصار محض چنين مقابله اي اين امر را طلب مي کند . مخاطره را : کلمه بنيادين فقط مي تواند با تماميت وجود خويشتن گفته شود : کسي که به خودش وفا مي کند ممکن نيست که بخشي از خويشتن خويش را ممنوع کند : و کار رخصت نمي دهد مرا که همچون انرژي يک درخت يا انساني ، در جستجوي استراحت باشم در قلمرو « او- جهان » : او قهار است : اگر « من » به درستي و تمام و کمال خدمتش نکنم جدا مي شود و مرا مي راند .

« من » نمي توانم تجربه کنم شکلي را که با من در تقابل است و نه توصيفش : « من » فقط مي توانم به فعل آورمش . و تا آنگاه که « من » هنوز مي بينمش مشعشع است در عظمت تقابل ، بسيار روشن تر از همه واضحات جهان تجربه شده . نه بمانند چيزي در ميان چيزهاي باطني ، نه بعنوان و همي از عالم خيال ، بلکه به مثابه چيزي که در حضور است . آزمون شده از بابت موجوديتش ، شکل ابدأ « آنجا » نيست : ولي چه چيزي معادل حضور آن است ؟ و اين يک رابطه عملي است : او بر من عمل مي کند و من بر او . چنين کاري خلاقيت است . اختراع کردن ، پيدا کردن است . شکل دادن ، مکاشفه است . همانگونه که « من » به فعل مي آورم ، « من » کشف حجاب مي کنم . « من » هدايت مي کنم شکل را از ميانش به اندرون جهان « او » . کار خلق شده ، چيزي از ميان چيزهاست و مي تواند تجربه و توصيف شود به مثابه انبوهي از چوني ها . ولي ناظري پذيرنده ممکن است به تقابل جسماني کشيده شود گهگاهي .

\*

پس آدمي چه چيزي از « تو » را تجربه مي کند ؟

مطلقاً هيچ . زيرا اصلاً آنرا تجربه نمي کند .

پس آدمي از « تو » چه مي داند ؟

فقط همه چيزها را . زيرا بيش از اين چيزهاي خاص را نمي شناسد .

\*

« تو » با من مقابله مي کند از طريق مهر ، که بواسطه جستجو يافت نمي شود . بلکه « من » کلمه بنيادين را به او مي گويم و اين کاري از کل وجود من است . کاري جوهری .

« تو » با من مقابله مي کند . ولي « من » از صراط مستقيمي بر او وارد مي شوم . پس رابطه ، يک انتخاب است و انتخاب کردن ، در فعل و انفعالي آني : اقدامي از کل هستي ، بايستي انفعال را لمس کند ، زيرا از شَر همه عمليات جزئي رها مي شود و نيز از هر حسّي از عمل که همواره وابسته است به محدوديت ثقل ها .

کلمه بنيادين « من - تو » فقط با همه هستي خويشتن قابل بيان است . بواسطه من ، تمرکز و اتّحادي در کل هستي ، هرگز نمي تواند به انجام برسد . و هرگز نمي تواند به انجام برسد نيز بدون من . « من » لازم مي دارم يک « تو » را براي شدن ، « من » شدن ، « من » مي گويم « تو » . کل زندگي واقعي ، تقابل است .

\*

رابطه با « تو » ، بي واسطه و آني است . هيچ اندیشه اي بين « من » و « تو » دخالت نمي کند ، نه پيش فرضي و نه خيالي : و حافظه بخودي خود دگرگون مي شود چنانکه غرق مي شود خصوصياتش در کليت . هيچ نيتي در رابطه « من » و « تو » حائل نيست ، نه حرص و نه انتظار : و اشتياق بخودي خود تحويل مي يابد چنانکه غرق مي شود رويانش در عرصه ظهور . هر وسيله اي ، حجابي است . فقط آنجا که همه وسيله ها تحليل مي روند ، روياروي رخ مي دهد .

\*

در محضر فوريت و بيواسطه گي رابطه ، هر چيزي نا چيز مي شود . همچنين اينکه آيا « تو » ي من ، همان « او » ي ديگر « من » است ( موضوع همه تجربه ها ) و يا اينکه فقط مي تواند او شود به مثابه نتيجه کار جوهری من ، اصلاً مهم نيست . زيرا مرز واقعي که شناور است و در نوسان ، بين تجربه و « نه تجربه » ، وارد نمي شود ، و نه بين داده شده و داده نشده ، نه بين جهان هستي و جهان ارزش ، بلکه از همه مناطق بين « تو » و « او » : بين حضور و چيز .

\*

«حاضر» - نه مثل نقطه اي ، و صرفاً مشخص کند آنچه را که افکار ما تعیین می کنند به مثابه پایان زمان سپری شده ، افسانه نسیان ، بلکه حاضر واقعی و به تمام و کمال - وجود دارد فقط آنجا که اکنون ، رویارویی و رابطه وجود دارد . فقط همانطور که «تو» حاضر می شود ، حضور هم به عرصه وجود می آید .

«من کلمه بنیادین «من - او» ، جسماً در مقابله با «تو» قرار نمی گیرد بلکه بواسطه کثرت ابعاد محتوا ، محاصره و در بر گرفته می شود ، و فقط گذشته دارد و نه حال . در بیانی دیگر : تا آنجا که يك وجود انسانی با چیزهایی که کار و تجربه می کند تدبیر و خدعه کند ، در گذشته زیست می کند و تحرکش حضور ندارد . چنین انسانی جز اشیاء چیزی ندارد ؛ بلکه اشیاء مشمول داشته بودن ، می شوند . حضور ، آنچه که محو شده گی و گذرا باشد ، نیست بلکه آنچه که با ما مقابله می کند ، صبر می کند و استمرار می یابد . و شي ، استمرار نیست بلکه راكد ماندن است ، متوقف ، منقطع ، سخت ، برجسته ، عدم رابطه ، عدم حضور .

آنچه که جوهری است در اکنون حاضر زیست می شود ، و اشیاء در گذشته .

\*

بر این دوگانگی جوهری نمی شود فائق آمد بواسطه «جهان ایده ها» ، که این خود عنصر سومی است که برای رفع تضاد ، بر آن افزوده می شود . برای اینکه من فقط از هستی عملی انسان سخن می گویم ، از تو و من ، از زندگی ما و جهان ما ، نه از من فی الذاته و نه از هستی فی الذاته . برای يك هستی عملی انسانی ، مرز واقعیت نیز از بطن جهان ایده ها ، بسرعت می گذرد .

مُسلماً برخی انسانها در جهان چیزها ، با تجربه کردن خود مکر می کنند و با استفاده کردن نیز ، برای خودشان ایده ای بنا کرده اند ضمیمه یا بالایی ساختمانی که در آن پناهنده گی می جویند و اطمینان مجدد در صورت تقلیدهایی از پوچی . بر آستانه ، لباسهای زشت روز هفته را در می آورند ، خودشان را به جامعه هایی پاک می پوشانند ، و احساس بهبود می کنند گویی که انتظار وجود نخستین را می کشند و یا چیزی که باید باشد - چیزی که در آن ، زندگی شان هیچ سهمی ندارد . و این ممکن است احساس خوبی برایشان به بار آورد که بتوانند اظهارش کنند .

ولي «او - انسانیت» که برخی تصور می کنند ، فرض می کنند و تبلیغش می کنند هیچ ربطی به انسانیت جسمانی ندارد به آن موجودی که بشود حقیقتاً «تو» خطاب کرد . نابترین داستانها يك خرافه محض است ، عالیتین عواطف داستانی ، يك شرّ است . ایده ها ، درست بمانند شاهان بر تخت نشسته کوچولوی ، روی سرهایمان قرار دارند که گویی بر تخت هایشان جلوس می کنند ؛ در میان ما قدم می زنند و بر ما می افزایند . بیچاره هستند کسانی که کلمه بنیادین را نا گفته گذاشته اند ، ولي رذل آنهایی هستند که بجای آن ، ایده ها را چنان ادا می کنند ، با تصور و یا شعاری ، گویی که نامهایشان هستند .

\*

رابطه های بیواسطه ، عملیاتی دارد بر روی آنچه که ما را به مقابله می کشاند . که در یکی از این سه نمونه واضح می گردد . آثار بنیادین هنر به جریانی منتهی می گردد که از آنجا يك صورت تبدیل به اثری می شود . آنچه که مرا به مقابله می کشاند ، تکمیل می گردد از طریق رویارویی بواسطه آنچه که وارد می شود در جهان چیزها ، به قصد باقی ماندن در اثری بی انتها ، «او» ي لامتناهی - ولي بطور لامتناهی قادر است که دوباره «تو» شود ، سحر آمیز و الهام بخش . جسمانیت می یابد : از جریان حضوری بری از مکان و زمان ، خروج نموده و بر کرانه هستی بدون انقطاع ، طلوع می کند .

نا روشن تر ، عنصر عمل است در رابطه با يك «تو» ي انسانی . عمل جوهری که در اینجا بنیاد بیواسطه گی را بنا می نهد ، معمولاً به مثابه يك احساس فهمیده می شود ، پس بد فهمیده می شود . احساسات همواره توأم است با کردار ماوراء الطبیعی و ماوراء الروانی عشق ، ولي پدید آورنده آن نیست ؛ و احساساتی که به همراه آنست می تواند بسیار متفاوت باشد . احساس عیسی مسیح بر کافری دیوانه ، متفاوت است از احساس او نسبت به پیروان محبوبش . ولي عشق یکی است . کسی احساساتی «دارد» ؛ و عشق بروز می کند . احساسات مقیم در انسان هستند ، ولي انسان مقیم در عشق خویش است . این تناسخ نیست بلکه فعلیت است : عشق ، به يك «من» نمی چسبد آنطور که گویی «تو» صرفاً محتوا و یا مفعولش

باشد؛ بلکه بین «من» و «تو» واقع می‌شود. کسی که این امر را هستی‌اش نمی‌داند، نمی‌داند عشق را. حتی اگر احساساتی را که از طریقش زندگی می‌کند به آن نسبت دهد، تجربیات، لذایذ و اظهاراتش را. عشق نیروی هستی‌شمول است، بر آنکه در آن قرار می‌گیرند و شاهدش هستند. گرفتاری‌های آدمی در اشتغال، پنهان و از آن آشکار می‌شود: خوب و بد، زیرک و احمق، زیبا و زشت، یکی پس از دیگری به فعل در می‌آیند و یک «تو» برای همه آنها: و این آزاد شدن و غرق گشتن است در یک تقابل بی‌نظیر. انحصار و استثناء، به بودن معجزه‌وار، بدل می‌شود دوباره و دوباره - و اینک آدمی می‌تواند عمل کند، یاری دهد، بهبود یابد، تحصیل کند، رشد نماید و جبران سازد. عشق، مسئولیت یک «من» است برای یک «تو»: در اینجا چیزی هست که نمی‌تواند در احساس دیگری باشد - برابری همه عاشقان، از حقیرترین تا عالیترینش و از به کامترین تا ناکامترینش، همه قابلیت مخاطره‌ای سترگ را دارند: خطر عشق به انسان. بگذارید که معنای سوم آن در این نمونه سوم، که خلقت و تأملاتش می‌باشد اسطوره‌وار بماند. پاور کنید جادوی ساده زندگی را، در خدمت به عالم هستی، بر شما آشکار خواهد شد آنچه که معنای این انتظار، رقابت و «سر بر آوردن و گردن کشیدن» خلقت است. هر کلمه‌ای بایستی تکذیب شود: و اما بنگرید این هستی‌هایی که در اطراف شما زیست میکنند، و مهم نیست که کدامش را لمس می‌کنید، شما همواره به بودن می‌رسید.

\*

رابطه، متقابله به مثل است. «تو» ی من عمل می‌کند بر من همانگونه که «من» عمل می‌کند بر آن. شاگردان ما، ما را تعلیم می‌دهند. کار ما بما حالت می‌دهد. آدم‌های گناهکار تبدیل به وحی می‌شوند آنگاه که بواسطه کلمه مقدس بنیادین لمس می‌شوند. چگونه بواسطه بچه‌ها تعلیم می‌یابیم، بواسطه حیوانات! به گونه‌ای رمزوار، در جریان‌هایی از یک مقابله به مثل جهان‌شمول، زندگی می‌کنیم.

\*

تو از عشق چنان می‌گویی که تنها رابطه بین انسان‌هاست؛ اما آیا تو تصدیقش می‌کنی حتی به مثابه یک تمثیل، با دیدن این امر که نفرت هم هست؟

تا آنجائیکه عشق «کور» است - تا همانجائی که تمامیت یک هستی را نمی‌بیند - هنوز برآستی در مقام کلمه بنیادین رابطه نیست. نفرت، کور باقی می‌ماند بواسطه طبیعت خاص خودش. آدمی فقط می‌تواند نسبت به جنبه‌ای از یک هستی متفرد باشد. کسی که تمامیت یک هستی را می‌بیند و مجبور است که آنرا انکار کند، دیگر در سیطره نفرت قرار ندارد بلکه در محدودیت توان انسانی در گفتن «تو» قرار دارد. برای آدم‌ها اتفاق می‌افتد که یک هستی انسانی به تقابل با آنها بر می‌خیزد و آنها قادر نیستند او را مخاطب قرار دهند به واسطه کلمه بنیادین که همیشه در بر می‌گیرد تصدیق یک هستی را که کسی مخاطب می‌سازدش، و سپس مجبورند که انکار کنند یا آن کس را و یا خودشان را؛ هنگامی که ورود به اندرون رابطه، به این مانع بر خورد می‌کند، می‌فهمد که نسبت خودش محو می‌شود فقط آنگاه که این مانع از میان برود. آنکه بی‌واسطه نفرت می‌ورزد، به رابطه نزدیک‌تر است از کسی که بی‌عشق و نفرت است.

\*

این، بهر حال مالیخولیای ناب سرنوشت ماست که هر «تو» نی بایستی یک «من» بشود در جهان ما. بهر حال احتمالاً در رابطه بی‌واسطه، منحصرراً حاضر بوده است - به زودی که رابطه امرش را به پیش رانده و یا اشباع شده از مناسبات، «تو» تبدیل به شی‌ای در میان اشیاء می‌شود، شاید شریف‌ترین آنها و هنوز یکی از آنها، معین می‌کند مقیاس و مرزش را. فعلیت اینکار درگیر فقدان فعلیت می‌شود. تأمل ناب هرگز طولانی نمی‌پاید؛ وجود طبیعی که فقط در هم اکنون خودش را برابر من آشکار می‌کند در اسطوره «مقابله به مثل» دوباره قابل وصف می‌شود، قابل تجربه، قابل طبقه‌بندی - نقطه‌ای که در آنجا نظام‌های چند بعدی قوانین، همدیگر را قطع می‌کنند. و حتی عشق نمی‌تواند در رابطه بی‌واسطه مقاومت کند؛ برد باری می‌کند، ولی فقط در این پا و آن پا کردن بین فعلاً و بعداً. انسانی که بلکه هم اکنون بی‌همتا بود و تهی از چونی‌ها، نه در دسترس بلکه فقط حاضر، نه تجربه‌شدنی، فقط قابل لمس، دوباره یک «او» ی نر یا ماده می‌شود، انبوهی از چونی‌ها، چیزی با یک صورت. و حالا دوباره می‌توانم حذف کنم رنگ را از مویش، از سخنش و مهرش؛ اما تا هنگامی می‌توانم چنین کنم که او دیگر «تو» ی من نیست و هنوز نه دوباره. هر «تو» نی در جهان به واسطه طبعش محکوم است به شدن چیزی یا لااقل وارد شدن در چیزیت، به طور مکرر. در زبان اشیاء: هر چیزی در

جهان مي تواند يا قبل و يا بعدش ، چيزي شود - آشكار براي بعضي «من» به مثابه «تو» ي آن . ولي زبان اشياء فقط يك گوشه از زندگي عملي را در بر مي گيرد .

«او» پيله است و «تو» پروانه . فقط آن هميشه اين طور نيست كه گويي اين حالات چنين تر و تميز به گردش آيند؛ اغلب يك مجموعه متوالي و پيچيده و گره خورده اي از حوادث است كه به طور حيله گرانه اي دوگانه مي باشد .

\*

سر آغاز ، رابطه است .

زبان انسانهاي اوليه را در نظر آوريد ، منظور آنهائي هستند كه در جهان اشياء فقيرند - و زندگيشان در قلمرو كوچكي از اعمال توسعه مي يابد كه حضور قدرتمندي دارد . هسته اين زبان ، جملات تك كلمه اي - صور ابتدائي گرامر كه هر آن در چند گانگي انواع كلمات متفاوت ، شقه مي شود - عموماً تماميت يك رابطه را مشخص مي كند . ما مي گوييم ، «اين واقعه اي بسيار گذشته است .» ؛ قبيله زولو ، جمله اي تك كلمه اي دارد كه به اين معناست : «جاني كسي گريه مي كند ، مادر ، من گم شده ام .» و قبيله فيوج بر عقل تحليل گر ما سبقت مي جويد با يك جمله تك كلمه اي و هفت سيلابي كه معنايش اين است كه «آنها به يكدیگر نگاه مي كنند ، هر يك در انتظار ديگري كه لطف نموده و كار مي كند كه هر دو مایلند ولي نمي خواهند بكنند .» در اين تماميت ، اشخاص هنوز در بر گرفته مي شوند به مانند ياراني بدون اينكه به استقلال كاملي از اسم ها و لفظ ها رسیده باشند . آنچه كه به حساب مي آيد نتايج تجزيه و تحليل و انعكاس آن نيست ؛ بلكه وحدت محسوس بنيادين است ، رابطه زنده . ما سلام مي گوينم آنهائي را كه مقابل مي كنيم ، از طريق آرزوي مقابله يا از طريق مطمئن نمودن آنها از تعهدمان . و يا به واسطه دعوت كردن آنها به خدا . ولي چه غير مستقيم هستند اين فرمول هاي كهنه «درو بر شما» ! ديگر ، چيزي از قدرت نوظهور را به ما تعارف نكنيد در مقايسه با سلام كردن جسمي - ارتباطي و هميشه جوان آن آفريقائي كه : «مي بينمت» و يا در نوع سرخ پوستي اش ، هر چند خنده آور ولي ناب كه «مرا بو كن» . ممكن است چنين فرض كنيم كه روابط و ادراك ما به مانند تصوراتي كه از آدمها و چيزها داريم بتدريج در جريان و حالات ارتباطي باورهاي ما ، تبلور يافته و از آن منفك گرديده اند . تاثيرات بنيادين «بيداري روح» و برانگيختگي «انسان طبيعي» ، از جريانات ارتباطي مشق مي شوند - حس زنده تقابل - و از حالات ارتباطي - زندگي با كسي كه در تقابل با او قرار داريم . درباره ما كه او هر شب مي بيند ، چندان فكر نمي كند تا زمانيكه ماه ، او را لمس كند ، در خواب و يا حتي بيداري ، و لفظي را در او پديد آورد ، با حدسهايش و لمسش ، با او كاري مي كند ناگوار و يا دلچسب . آنچه كه او حفظش مي كند نه تصویری عيني از هاله اي متحرك از نور است و نه چيزي از يك موجود پليد كه به گونه اي متعلق به آن باشد ، بلكه در مرحله نخست فقط تصوري از عمل ماه است كه در بدنش نفوذ مي كند مثل يك تهيج موتوري ؛ و تصور دروني از يك ماه فعال ، فقط اندك اندك تبلور مي يابد . سپس فقط خاطره اي كه ناخود آگاه پديد آمده ، هر شب روشن مي شود در درون يك ایده اي از يك واسطه اي در پشت سر اين واقعه . پس فقط اينگونه است كه براي «تو» ممكن مي شود كه موضوع يك تجربه نباشد ، به ساده گي حمل شده ، و تبديل به جسد گرديده و يك «او» ي نر و يا ماده نشود .

هويت ارتباط بنيادي همه موجودات در عرصه ظهور ، براي مدت طولاني بطور مؤثر باقي مي ماند و مقاومت مي كند . اين امر ممكن است كه ما را ياري دهد تا يك عنصر رحي از حيات بدوي را كه در ادبيات مدرن در سطح وسيعي مورد بحث قرار دارد و به اندازه كافي تفسير نشده است ، فهم نمايم : آن قدرت اسطوره اي كه تصورش در مورد همه انواع ايمان و علم (كه هر دو در اين نقطه يكي مي باشند) مربوط به بسياري از قبائل بدوي پيدا شده است - آن انرژي روحاني (mana\_orenda) از آنجائيكه مي توانيم رد پايش را پيدا كنيم تمام راه تا رسيدن به نشانه اصلي «برهن» و حتي تا آن عطيه و انرژي الهي (dynamis\_charis) كه در پاپيروس هاي جادويي و نوشتار انبياء موجود است . و اين امر تحت عنوان ماوراي حس يا ماوراء طبيعت مشخص شده است ، در دستگاه طبقه بندي ما كه رعايت عدالت را درباره انسان بدوي نمي كند . مرزهاي جهانش بواسطه تجربيات جسماني اش معلوم شود تا آنجا كه ديدار با جسد مرده ، امري كاملاً «طبيعي» است . هر فرضي كه «غير قابل حس» بوجود مي آورد بايستي به عنوان «نامحسوس» به او اصابت كند . نموده شدن به چيزي كه او يك «انرژي اسطوره اي» به حساب مي آورد ، جملگي جريانات ابتدائي ارتباط هستند - اين است كل جريان آنچه كه او كلاً درباره اش فكر مي كند زيرا بدنش را تهيج نموده و اثر چنين هيچاني را در او باقي مي گذارد . ماه ، و مرده كه شب هنگام به شكارش مي آيند با درد و يا اشتياق ، اين انرژي را دارا مي باشند ؛ بلكه هيمنطور است درباره خورشيد كه او را مي سوزاند ، جانوراني كه بسويش زوزه مي كشند ، رئيسي كه يك اشاره اش ، او را بيرون مي راند ،

شمی که آوازش او را سرشار از قدرت شکار می کند . انرژی روحانی (mana) همان چیزی است که فعال و مؤثر است ، همانی است که ماه را مبدل به انسانی در آسمان نموده ، به یک «تو» نی که خورش یخ زده است ، از همان انرژی است که رد پای خاطره باقی می ماند هنگامیکه تأثیر یک تهییج تبدیل به تأثیر یک شیء می شود ، هر چند که این انرژی روحی ، خودش همواره در قالب یک واسطه ظاهر می شود . این همان است که بواسطه آن ، اگر آنرا دارا باشیم ، می گوئیم که از یک سنگ هم می توان اثر مشابهی را فراهم نمود . جهان یک بدوی ، جهان جادو است نه به این دلیل که هر قدرت جادویی ممکن است در مرکز وجود انسان موجود باشد بلکه بیشتر به این دلیل که هر قدرت چینی ، فقط یکی از انواع قدرت کلی است که منبع همه اعمال مؤثر انسان محسوب می شود . جریان علیت جهان او ، بلانقطاع نیست ؛ نیروی است که چشمک می زند ، اصابت می کند و اثر می گذارد و مرتباً تکرار می شود مثل سوء سوء زدن ، یک احساس آتشفشانی بدون استمرار . این انرژی روحی ، یک تجربه بدوی است شاید بدوی تر از مثلاً اعداد ، ولی دیگر ماوراء طبیعی نیست . حافظه ، خودش را می آموزاند و سلسله ای از حوادث اصلی و منطقی را می سازد و موجب تغییرات مقدماتی می شود .

آنچه که مهمترین انگیزه ذخیره سازی و حراست است و مهمترین ارزش در میل به شناخت ، که گویی فعال و مؤثر است ، به آشکار ترین وضعی بروز می کند و مستقل می شود ، در حالیکه آنچه که اهمیت کمتری دارد ، آنچه که تقسیم نمی شود ، «تو» ی متغیر تجربه ها ، پس می رود و منزوی در حافظه باقی می ماند ، بتدریج مبدل به یک شیء شده و حتی تدریجی تر ، در انواع و گروهها به نظم می افتد . ولی عنصر سوم ، بطرز هولناکی منفک است و گهگاهی شبیح وارتر از مرده و ماه ، بیشتر و بیشتر غیر قابل انعطاف می شود آشکارا ، تا آنجا که بالاخره شریک دیگرش که همواره ثابت می ماند به ناگاه به عرصه «من» وارد می شود .

عطش بنیادین برای «محافظة از خویشتن» ، بیشتر از سانر امیال ، به همراه «من - آگاهی» نیست . آنچه که می خواهد خودش را تبلیغ کند ، «من» نیست بلکه آن بدنی است که هنوز هیچ «من» ی را نمی شناسد . نه «من» بلکه بدن است که می سازد چیزها ، ابزارها ، اسباب بازیها را و می خواهد «مخترع» باشد . و حتی در عملکرد بدوی ادراک ، نمی توان هیچ اثری از «من» می دانم پس من هستم» پیدا کرد از حتی خام ترین نوعش ، و هیچ تصویری نیست ، همچون بچه ، در یک تجربه ذهنی . فقط هنگامیکه عنصر بدوی به مقابله می آید ، آن کلمات بنیادین حیاتی «من - کردار - تو» و «تو - کردار - من» شقه شده و عناصرش تجسد یافته اند و نیز «من» واقع می گردد به قوت یکی از این عناصر .

\*

در تاریخ اندیشه بدوی ، تفاوت اساسی بین دو کلمه بنیادین ، بدین گونه بروز می کند : حتی در حادثه ای که رابطه ای درجه اول و بکری رخ می دهد ، انسان بدوی ، کلمه بنیادین «من - تو» را بکار می برد بطور طبیعی ، گویی هنوز حالتی شکل نگرفته و هنوز ادراکی از خودش بدست نیاورده که بتواند خود را «من» بداند ؛ بلکه کلمه بنیادین «من - او» فقط بواسطه چنین ادراکی ممکن می شود ، بواسطه تمیز دادن و تفکیک «من» .

کلمه نخست ، به «من» و «تو» شقه می شود ولی آنگاه که جمع می آید منشأ خود را نشان نمی دهد و بر هر «من» ی مقدم است . کلمه دوم به هنگام جمع شدن «من» و «او» ، اصلش را می نماید و پس از «من» قرار دارد .

حادثه ارتباطی انسان بدوی ، بر حسب طبعش ، شامل «من» است زیرا بواسطه طبعش ، این حادثه دارای فقط دو شریک است ؛ انسان و آنچه که با او مواجه می شود ، هر دو در تمامیت فعلیت خود ، و جهان یک نظام دو گانه می شود : و سپس انسان شروع به داشتن حس می کند از عاطفه ای جهانی نسبت به من ، بدون آنکه هنوز قادر به درک آن باشد . از طرفی دیگر در اعتباری طبیعی ، به کلمه بنیادین «من - او» و تجربه مربوط به «من» راه می دهد ، «من» هنوز منظور نمی شود . و این همان جدائی بدن انسان به عنوان حمل کننده احساسات از محیطش می باشد . در این خصوص ، بدن می آموزد که بشناسد و خودش را مجزا کند ، ولی این تبعیض در سطحی باقی می ماند که در آنجا چیزها یکی پس از دیگری قرار دارند ، و بنابراین نمی تواند هویت گنگ «من - مانند» را بخود گیرد .

بلکه به ناگاه ، «من» رابطه ، آشکار شده و در تبعیض خودش ، مبدل به موجود گردیده است ، و به گونه ای خود را روحانی و خلاق نموده و به اندرون واقعه تجربه تن از محیط ، وارد شده و «من - مانند» در آن بیدار می گردد . فقط حالا می تواند عمل آگاهانه «من» ، نخستین شکل از کلمه بنیادین «من - او» ، از تجربه ای بواسطه یک «من» ، به عرصه وجود آید . «من» ی که آشکار شده ، مطرح می کند خود را به مثابه حمل کننده احساسات و محیط ، به عنوان مفعول آنها . البته این واقعه در یک وضع بدوی است و نه در حالت شناخت - شناسی ؛ ولی به ناگاه جمله «من درخت را

مي بينم» بگونه اي تلفظ شده است كه ديگر ربطى به رابطه بين يك «من» انساني و يك «تو» ي درختي ندارد بلكه درخت بواسطه آگاهي انساني ، و اين مانعي هولناك بين عين و ذهن بر مي انگيزد ؛ كلمه بنيادين «من - او» ، كلمه فراق ادا شده است .

\*

- پس تقدير ماليخولياني ما ، در تاريخ بدوي ، شكل گرفت؟  
- پراستي كه توسعه يافت ، همانگونه كه زندگي آگاهانه انسان در دوران بدوي اش ، توسعه يافت . ولي در زندگي آگاهانه ، هستي جهاني ، به مثابه شدن انساني ، دوباره عود مي كند. روح به عنوان يك محصول ، به موقعش آشكار مي شود ، حتي يك محصول فرعي از طبيعت ، و هنوز هم اين روح است كه طبيعت را در خود مخفي مي دارد در وضع بي زماني .  
تضاد بين دو كلمه بنيادين ، نامهاي بسياري دارد در هر دوران و جهاني ؛ ولي در حقيقت بي نام و نشانش ، ذات خلقت است .

\*

- پس بعد از همه اينها ، به نوعي بهشت ، در دوران بدوي بشر ، معتقد مي شويد .  
- حتي اگر يك جهنم بوده - آن دوراني كه از كانال اندیشه تاريخي ، بسويش مي توانيم رجعت كنيم ، مسلماً مملو است از خشم و هراس و زجر و خشونت - ولي غير واقعي نبوده .  
تجربيات بدوي انسان در وادي تقابل ، بندرت مي توانسته دلخوشي مقبول باشد : ولي حتي تهاجم برعليه موجودي كه انسان بطور واقعي با آن مواجه مي شود ، بهتر از اضطراب توهم آلوده نسبت به اشاراتي بدون شكل ، است ! از جنبه اولي راهي بسوي خدا ميرود و از جنبه دومي فقط به سوي عبث .

\*

حتي اگر مي توانستيم بطور كامل زندگي بدوي انسان را فهم كنيم چيزي بيشتر از يك تناسخ نسبت به حقيقت آنچه كه انسان بدوي بوده ، نمي توانست باشد . زيرا بدويت فقط بما ياري مي رساند كه نظري مختصر به اندرون فاصله زماني بين آن دو كلمه بنيادين افكنيم . اطلاعات كامل تري را مي توانيم از دوران كودكي بدست آوريم .  
در اینجا بطرز تردید ناپذیری واضح می شود که چگونه واقعیت روحانی کلمات بنيادين از واقعیت طبیعی سر بر می آورد :  
كلمه بنيادين «من - تو» از يك گردهماني طبيعي و كلمه بنيادين «من - او» (I-IT) از يك تفرقه و انزوای طبیعی سر بر آورده است .

زندگي دوران قبل از تولد كودك دوره اتحاد خالصي با طبيعت است ، جريان متقابل ، يك اشتراك جسماني ؛ و افق زندگي توسعه هستي انسان بطرز بي همتائي غير قابل اثبات است ، و نه تنها قابل اثبات نيست ، آن هستي اي كه آنرا حمل مي كند ، رَجَمي كه در آن زيست مي كند ، منحصرأ متعلق به مادر نيست . اين اتحاد و همزيستي چنان جهاني و كيهاني است كه همچون كشف ناقص رمز يك نقش باستاني مي باشد هنگاميكه به زبان اسطوره يهود بما گفته مي شود كه انسان در رحم مادرش جهان را مي شناسد ولي به هنگام تولدش بكلي از ياد مي برد . و همچون تصویری درباره راز يك آرزو ، اين اتحاد در ما باقي مي ماند . ولي اين آرزو نيايستي بصورت ميلي براي رجعت به گذشته باشد آنگونه كه آنهائي كه علاقه اي به روح دارند و بواسطه شعور خود آنرا مخدوش مي كنند . روح را زانده و انگلي براي طبيعت به حساب مي آورند .  
زيرا روح شكوفه طبيعت است ولو اينكه به بسياري از امراض منجر مي شود . آنچه كه اين آرزو پرايش بال و پر مي كشد همانا ميل به اتحاد جهاني با هستي است كه در روح منفجر گرديده و آن «تو» ي حقيقي را بارور مي سازد .

هر چنيني كه هنوز در حال رشد است در رحم مادر باقي مي ماند و استراحت مي كند مثل هر چيز در حال رشد ديگري - كه هنوز شكل جهان بدوي را نيافته است . از اینجا به بعد است كه خود را جدا مي كند و بر حیات فردی خود وارد می شود و دقیقاً در عرصه ظلمت است كه ما از اين وضعيت خارج مي شويم (همانطور كه اين حادثه حتي براي سالمترين آدمها هم هر شب به موقع خواب اتفاق مي افتد) كه دوباره خود را به او نزديك احساس مي كنيم . و اين جدائي به ناگاه و فزيكي نيست آنگونه كه از بدن مادر جدا مي شويم . به بچه آدمي مدتي مهلت داده مي شود تا اتحاد طبيعي خود با جهان را دگرگون سازد با جهاني كه به قصد يك اتحاد روحاني از او دور مي شود - به قصد بر قراري رابطه . از گداختگي هرج و مرج ظلمت پا به اندرون خلقت روشن و خنكي نهاده است بدون اينكه بلافاصله آنرا به تصرف در آورد : او بايستي آن را كسب نمايد همانگونه كه بوده است و آنرا تبديل به واقعيتي براي خويشتن كند ؛ او جهانش را از طريق ديدن ، شنيدن ، لمس كردن و

شکل بخشیدن بدست می آورد. و در جریان تقابل است که خلقت، شکلیت خود را آشکار می سازد؛ این خلقت، خودش را در حواس که در انتظارش است به بیرون نمی اندازد بلکه بواسطه لطف و رحمتی به دیدار آنهایی می رود که در حال فرا رسیدن هستند. آنچه که وجود تمام شده آدمی را به عنوان یک شیء محاصره می کند بایستی فرا گرفته شود و بطرز چالاکانه ای بواسطه انسان به خواستگاری خوانده شود مادامیکه انسان هنوز در حال رشد است. هیچ چیزی بخشی از یک تجربه نیست و خود را عیان نمی سازد مگر از طریق قدرت متقابلی در یک رویارویی. مثل انسانهای بدوی، بچه در فاصله بین دو تا خواب زندگی می کند (و بخش عمده بیداری نیز هنوز نوعی خواب است) در تاریکی و روشنایی یک مواجهه. فطرت عشق به ارتباط، کاملاً آشکار است حتی در مقدماتی ترین و گنگ ترین مراحل. قبل از اینکه هیچ چیز بخصوصی درک شود یک نظر کلی و گنگ به اندرون فضای ناروشنی فشار می آورد تا به غایت لامتناهی برسد؛ و آنگاهی که بطور بدیهی دیگر هیچ میلی برای تغذیه وجود ندارد و اکثراً بسیار نرم و آرامی از جانب دستها فرا می رسد، بی هیچ مقصودی بسوی همه آنچه که آشکار است، به اندرون فضای خالی به مقصد لامتناهی.

بگذار هر که می خواهد این وضع را حیوانیت بنامد: ولی این هیچ کمکی به ادراک ما نخواهد کرد زیرا این اشارات و نظرگاهها دقیقاً پس از آزمونهایی بسیار به ناگاه بر روی پرده سرخ عربی به نمایش خواهند آمد و باقی خواهند ماند تا زمانی که روح سرخ بر روی آنها گشوده گردد. به بیان دقیقتر این حرکت، شکل حساس و حد و مرز خود را در تماس با یک عروسک ژولیده ای به ناگاه بدست خواهد آورد و به ناگاه بطرز عاشقانه و فراموش ناشدنی یک بدن کامل را درک خواهد کرد: در هر دو مورد نه تجربه یک شیء بلکه به میدان آمدن برای به چنگ آوردن یک موجود زنده و فعال است که به مقابله می خواند حتی اگر فقط در عالم تخیل و رؤیا باشد (ولی این تخیل به هیچ طریقی شکلی از مکتب «اصالت روان» نیست بلکه این وضع نوعی میل شدید به تبدیل هر چیزی به یک «تو» است، نوعی مکتب «اصالت رابطه» است - و آنجایی که موجود زنده و فعالی را برای مقابله نمی یابد و بلکه فقط یک تصور و نشانه ای از آن را درک می کند فعالیت زنده را از بطن تمامیت خودش فراهم می آورد). اصوات گنگ و کوچکی هنوز بطرز غیر محسوس و مداومی در اندرون چیزی که وجود ندارد نجوا می کنند؛ ولی روزی فرا می رسد که آنها بطرز غیر قابل فهمی به مراد می پردازند - با چه چیزی؟ شاید مثلاً با یک کتری چای در حال جوش، ولی به مراد می پردازند. چه بسا جنبشی که بازتاب نامیده می شود مسئله ای مستحکم است در نزد فردی که مشغول بنا نمودن جهان خویش است. و اینگونه نیست که گویی بچه ای اول شی ای را دیده و سپس در نوعی رابطه با آن وارد شده است. بلکه عطش رابطه بر قرار کردن بسیارمقدم تر است، دستی که همچون کاسه ای به درون چیزی که با ما در مقابله است فرو می رود تا طعمه ای بگیرد، در آن چیز آشیانه می کند و اقامت می گیرند؛ و رابطه با آن چیز که مشارکت بدون بیان کلمه «تو» است در مرحله دوم پدید می آید. ولی پیدایش آن چیز محصول رحمتی است که از بطن شکاف آن مقابله ابتدائی پیدا و منتشر می شود، از بطن آن جمع پریشان، از بطن آن جدائی شریکان - همچون پیدایش کلمه بنیادی «من». در سر آغاز واقعه، رابطه است، همچون موضوعی از موجودیت، همچون آماده گی برای حضور، همچون شکلی که در آستانه تکمیل شدن قرار دارد، همچون حالتی از روح؛ پیش در آمد واجبی بر رابطه؛ آن «تو» ی باطنی و صمیمی و نهانی که خود توست.

در روابطی که از طریقش زیست می کنیم آن «تو» ی باطنی در «تو» نی که با آن در بیرون مقابله می کنیم درک می شود: اینگونه است که همچون چیزی فهمیده می شود که ما در مقابله با آن می باشیم و همچون چیزی پذیرفته می شود که از ما جداست و بالاخره همچون کلمه بنیادین مورد مخاطب ما واقع می شود که ریشه در آن امر واجبی دارد که پیش شرط رابطه است.

در عطش ارتباط بر قرار کردن (اساساً عطش برای یک ارتباط لمس و سپس برای ارتباط عینی با موجودی دیگر) آن «تو» ی اندرونی بزودی به برون می آید و خودنمایی می کند و مستمراً آشکارتر می شود که آن عطش مقصودی جز رابطه متقابل نبوده است؛ مشارکتی بس لطیف. و اما معلوم می شود که آن میل جعلی و مبتکرانه ای که بعداً وارد کار می شود (میل به تولید چیزهای ترکیبی در آنجایی که امکان تحلیل وجود ندارد - و یا از طریق برداشت و تصرف نمودن و یا از طریق تکه پاره کردن چیزها) محصولش شخصیت سازی است تا مراد می آغاز شود. رشد روح کودک بطرز جدائی ناپذیری وابسته است به نعره و عطش که رسیدن به «تو» دارد، به همراه موفقیت ها و ناکامیهایش در این میل عظیم، به همراه بازی تجربه هایش و جدیت تراژیکی که او در مسخره بودن کامل خود در پایان هر بازی احساس می کند. هر درک واقعی از این پدیده ها بواسطه همه تلاش هائی که به قصد تنزل آنها به فضاهائی تنگتر صورت می گیرد تصدیق می

شود و فقط آنگاه می تواند ارتقاء یابد که در تفکر خود درباره آنها همواره منشأ جهانی و فوق کیهانی آنها را به یاد داشته باشیم . بایستی به یاد داشته باشیم که دستیابی به فرا سویی آن امری سهل و ممتنع است و گویی در بی تفاوتی محض قرار دارد ، هنوز شکل مقدماتی جهان از آن موجودیت فردی – جسمانی که زائیده شده و پا به دنیا نهاده است بطور کامل سر بر نیاورده است ، بلکه هنوز تن نیست ؛ آن وجود فعال شده ای که بایستی از بطن آن بتدریج تکامل یابد ، از طریق وارد شدن به عرصه رابطه ها .

\*

انسان از طریق يك «تو» مبدل به يك «من» می شود . آنچه که با ما مقابله می کند ، می آید و محو می شود ، حوادث ارتباطی شکل می گیرند و منتشر می شوند و از طریق این تغییرات متبلور می گردند ، در هر بار بیش از پیش ، خود – آگاهی آن یار همیشگی ؛ آن آگاهی که مربوط به «من» می شود و من را بر من شدن خویش بیدار می کند ، مسلماً برای مدت طولانی فقط به مانند علامتی در رابطه با «تو» آشکار می شود ، به اندازه ای قابل تشخیص است که خود را به حضور «تو» می رساند ، «تو» نی که هنوز يك تویی کاملاً آشکار نیست و «من» نیز به همین میزان آشکار و پنهان است ؛ ولی نزدیکتر می آید و باز هم نزدیکتر تا به لحظه انفجار و خروج برسد تا بالاخره روزی بندها پاره می شوند که «من» آن هویت درونی اش را رها می سازد و برای لحظه ای با خودش روبرو می گردد مثل يك «تو» – و سپس مالك خودش می شود و زان پس با تمام آگاهی وارد عرصه روابط می گردد .

و دقیقاً هم اکنون است که کلمه بنیادین دیگر می تواند فراهم آید . زیرا گر چه آن «تو» نی که در رابطه است و همیشه رنگ و روی می بازد هرگز «او» ي يك «تو» نمی شود – (اویی که حتی نه مذکر است و نه مونث) – شی ای که موضوع يك تصور و تجربه ای منفك است که همان چیزی است که زین پس خواهد شد – ولی همانطور که يك «او» ي برای خودش بود ، چیزی که تا کنون مورد توجه نبود در انتظار حادثه ای برای رابطه ای جدید بوده است . البته که يك بدن در حال بلوغ به مثابه حامل احساسات و مجری منویاتش از حریم خود خروج کرده ، ولی فقط مماس با یکدیگر و پشت سر همدیگرند تا آنگاه که یکی راهش را می یابد ، ولی هنوز نه در جدائی مطلق «من» ، شیء «من» (تن) . و اینک بهر حال آن «من» منفك شده انتقال می یابد – از تمامیت درون ذاتی خود نزول و خروج کرده و به موجودیتی رسیده است که عملکردی يك بعدی با موضوعاتی قابل تجربه دارد و می تواند از چیزها استفاده کند ، از مقام بی نیازی به وادی نیاز و تجربه آمده است – و بنابراین به همه آن «او» هانی که برای خودشان هستند می رسد : (IT for Itself) ، او را قدرت می بخشد و به او ملحق می شود تا کلمه بنیادین دیگر را شکل دهد . انسانی که يك «من» یافته است و «من – او» می خواندش موقعیتی را در قبال چیزها فرض می کند ولی با آنها مقابله نمی کند و نمی خواهد در جریان رابطه متقابل قرار گیرد . او مایل به آزمون چیزهای بخصوصی در زیر ذره بین بسیار دقیق و محرمانه است که هر ذهنیتی را عینیت می بخشد و بزرگ می کند ، و یا از روشی همچون تلسکوپ استفاده می کند که چیزهای دور را از نزدیک ببیند و از آنها بعنوان يك چشم انداز محض برای خودش آرایشی فراهم آورد . او در تأملاتش آنها را از جهان جدا می سازد بدون هیچ احساسی برای این تفرقه و جدائی ، و یا به آنها می پیوندد و بدون هیچ احساس جهانی برای جهان . اولی فقط از طریق رابطه ممکن می شود و دومی هم فقط از طریق نخستین جرقه شروع این رابطه میسر می گردد . و دقیقاً هم اینک می تواند چیزها را به مثابه مجموعه کیفیت ها تجربه کند . مسلماً کیفیت ها پس از هر رویارویی در حافظه اش باقی مانده و متعلق به «تو» نی می باشد که به یاد مانده است ؛ و اما فقط اینک چیزها به گونه ای بنظرش می رسند که از کیفیت هایشان بر خوردارند . دقیقاً از طریق نقشی که بر حافظه ارتباطی خود می کشد – در خواب ، بیداری و یا در اندیشه ، بستگی به این دارد که چه نوع انسانی است – بدینگونه او هسته مرکزی ای که خود را با قدرت تمام آشکار کرده ضمیمه «تو» می نماید که همه کیفیت ها را در بر می گیرد : جوهره را (ذات) . و فقط اکنون است که او چیزها را در جایگاه مکانی – زمانی – علیتی خودشان مستقر می کند ؛ فقط اکنون است که هر چیزی جای خود را در می یابد ، مقامش را ، مقیاسش را و مشروطیتش را . این «تو» در مکان نیز ظاهر می شود ولی فقط در يك رویارویی منحصر بفردی که در آن هر چیز دیگری می تواند فقط پیش زمینه ای برای ظهور «تو» باشد نه اینکه مرز و مقیاس محسوب شود . «تو» در زمان نیز ظاهر می شود ولی در چنان جریانی که از خودش اشباع شده باشد – جریانی که زنده است منتهی نه همچون بُرشی که بخشی از يك تسلسل مستمر و سازمان یافته باشد بلکه در تداوم و استقامتی که جنبه شدیداً نابش می تواند بواسطه شروعی از جانب «تو» تعیین شود . بطور ناگهانی رخ می نماید ، در حالیکه عمل می کند و بر رویش عمل می شود ولی نه اینکه گویی در موقعیت زنجیره علّیت قرار گرفته است ؛



بلکه در رابطه ای متقابل با «من» که آغاز و پایان واقعه را تماماً در بر دارد. و این جنبه ای از حقیقت بنیادی جهان انسان است : حالا می تواند در مجرای اصول و قانون قرار گیرد . دقیقاً همانطور که چیزها فاقد این طبع هستند که «تو» ی ما و «او» ی ما باشند موضوعاتی برای هماهنگی و همکاری می شوند . «تو» هیچ نظامی از هماهنگی را نمی شناسد . ولی تا اینجای کار همچنین بایستی نظر دیگری اظهار کنیم بدون اینکه نفی کننده حقیقت بنیادی باشد : یک جهان قانونمند ، قانون جهانی نیست . لحظاتی اسرار آمیز در زیر پوست جهان حضور دارند که در آن لحظات قانون جهانی همچون امری حاضر مشاهده می شود ، سپس به ناگاه نوانی شنیده می شود که هسته غیر قابل تفسیرش همان جهان قانونمند است . این لحظات فنا ناپذیرند ؛ و هیچکدامشان فنا پذیرتر نیست . و هیچ ماهیتی برای حفظ شدن باقی نمی گذارند ولی نیروی آنها در خلقت و معرفت بشری وارد می شود ، و تشعشع نیرویش در جهان قانونمند نفوذ می کند و آنرا مکرراً می گذارد . این چنین است تاریخ زندگی فرد و نژاد .

\*

جهان برای انسان دوگانه است مطابق طبیعت دوگانه اش .

انسان ، وجودی را که وی را از همه سو محاصره نموده دریافت می کند ، چیزهای آشکار و معمولی و هستی هایی که همچون اشیاء می نمایند ؛ آنچه که در اطراف او حادث می شود را در می یابد ، جریانهای آشکار و حوادثی را که همچون جریانها هستند ، چیزهایی که حامل کیفیت هستند و جریانهای که حامل لحظات هستند ، چیزهایی که در شرایط مختصات فضا ثبت هستند و جریانهایی که در شرایط مختصات زمان ثبت هستند ، چیزها و جریانهایی که بواسطه چیزها و جریانهای دیگری محصور شده اند و بر خلاف و در مقایسه با آن چیزها قابل اندازه گیری هستند – یک جهان منظم و قانونمند ، یک جهان منفک . این جهان تا اندازه ای قابل اطمینان است : دارای غلظت و استمرار است ؛ استخوانبندی آن قابل بررسی و نقشه برداری است ؛ و بارها می توان این کار را انجام داد ؛ آدمی با چشمان بسته محاسبه اش می کند و سپس یکبار دیگر با چشمان باز آنرا مورد تطبیق قرار می دهد . درست در تماس با پوست شماست اگر درباره اش اینگونه بیندیشید و یا اگر ترجیح دهید در روح شما آشیانه دارد : شی ای متعلق به شماست و بر اساس رضایت شما همچنان باقی می ماند – و بطور بنیادی و بکری با شما بیگانه و هم با شما یگانه است . شما درکش می کنید و برای حقیقت خودتان آنرا پذیرا می شوید ؛ و آن چیز به خودش این اجازه را می دهد تا توسط شما پذیرفته شود ، ولی خودش خود را به شما نمی دهد . فقط درباره و حریم اوست که می توانید به تفاهمی با دیگران برسید ؛ هر چند که برای هر کسی تا اندازه ای به صورت متفاوتی بروز می کند ، آماده است که برای شما یک شیء عادی شود ؛ ولی شما نمی توانید در وجود آن با دیگران مقابله کنید . بدون آن نمی توانید زنده بمانید ؛ اعتمادش شما را حفظ می کند ؛ ولی اگر قرار بود که در آن بمیرید در هیچی و پوچی دفن می شدید .

و یا انسان به مقابله با هستی و دگرگونی می پردازد آنگاه که چیزی با او روبرو می شود – همواره فقط «یک» وجود و هر چیزی فقط به مثابه یک موجود . آنچه که «آنجا» در عرصه بروز خودش را برای انسان عریان می کند ، و آنچه که در آنجا برای انسان رخ می نماید همچون «هستی» حادث می شود . هیچ چیز دیگری جز این حضوری ندارد ، و این چیز هم کاملاً جهانی و کیهانی است . اندازه گیری و قیاس از میان رفته است . و این بستگی به خود تو دارد که چه کیفیتی از این هستی واحد برای تو واقعیت یابد . تقابل ها به خودشان امر نمی کنند که مبدل به جهان شوند بلکه هر یک از این تقابل ها برای تو نشانه ای از امر جهانی هستند . آنها با یکدیگر هیچ اجتماعی ندارند ولی هر یک از آنها تجمع شما با جهان را تضمین می کنند . جهانی که بدین طریق بر شما آشکار می شود غیر قابل اعتماد است زیرا همواره بصورت نوین بر شما رخ می نماید و شما نمی توانید بواسطه کلمه اش آنرا در یابید . فاقد غلظت است زیرا در آن هر چیزی به هر چیز دیگری سرایت می کند . فاقد استمرار است زیرا حتی هنگامی که خوانده نمی شود می آید و حتی هنگامی که شما به آن چسبیده اید محو می گردد . قابل محاسبه و نقشه برداری نیست : اگر سعی کنید آنرا به محاسبه و نقشه آورید از دستش می دهید . می آید – می آید تا شما را تحریک نموده و بهوش آورد و اگر به شما نرسد و با شما مقابله نکند ، می رود . ولی باز هم می آید اما بصورتی دیگر . بیرون از شما نمی ایستد ، بنیاد شما را لمس می کند : و اگر بگوئید «روح روح من» زیاده نگفته اید . متوجه باشید که سعی در تبدیل آن به روحتان ننمائید- در اینصورت آنرا منهدم می سازید . این حضور شماست : فقط تا زمانی که آنرا دارید حضوری دارید : و می توانید آنرا مبدل به شی ای برای خود نمائید و تجربه اش کنید و آنرا بکار گیرید – شما می بایستی این کار را بارها انجام دهید – و آنگاه دیگر هیچ حضوری ندارید . بین آن و شما دادنی متقابل در کار است : شما آنرا «تو» خطاب می کنید و خودتان را به آن می دهید : آن هم شما را «تو» خطاب می کند و خودش را

به شما می دهد . شما نمی توانید با دیگران « درباره » آن به تفاهمی نائل آید : شما با آن تنها هستید : بلکه به شما می آموزد که با دیگران مقابله کنید و در چنین تقابلی بر جای خود ثابت بمانید : و از آن طریق رحمتی که در ورودش حضور دارد و مالیخولیای خروجش شما را به سوی « تو » هدایت می کند در جایی که خطوط روابط یکدیگر را قطع می کنند هر چند که موازی باشند . به شما در باقی ماندنتان کمکی نمی کند : فقط به شما کمک می کند تا نشانه هایی از ابدیت را در یابید . جهان اونی ( جهان به مثابه او – It-world ) در زمان و مکان به همدیگر آویزان است .

جهان تونی ( جهان به مثابه تو – You – world ) در زمان و مکان به همدیگر آویزان نیست .  
« تو » ی فردی « بایستی » مبدل به یک « او » شود آنگاهی که امر رابطه فرمان خود را به پیش رانده است .  
« او » ی فردی « می تواند » بواسطه ورود در واقعه رابطه مبدل به یک « تو » شود .

اینها دو ویژه گی بنیادی جهان به مثابه « او » می باشند . آنها انسان را وا میدارند که جهان اونی را همچون جهانی ملاحظه کند که در آنجا آدمی مجبور به زیستن است و نیز می تواند به راحتی زندگی کند – و نیز حتی همه انواع هیجانان و فعالیت ها و معرفت ها را به ما تقدیم می دارد . در این وقایع مستحکم و زیبا ، لحظات به مثابه « تو » همچون صور ضمنی و بدیعی از یک غزل بسیار حیرت آور دراماتیک بروز می کنند . بیانشان ممکن است اغوا کننده باشد ولی ما را بطرز خطرناکی به غایت ها می برند ، ساختار مستحکم جهان ما را متزلزل می سازند ، آنچه که باقی می گذارند بیش از آنکه رضایت ما باشد تردید است و امنیت ما را می لرزانند – مجموعاً اسرار آمیز و اجتناب ناپذیرند . از آنجایی که آدمی همواره بالاخره بایستی به « جهان » باز گردد پس چرا در جهان در مکان اول قرار نگیرد ؟ پس چرا به استقبال آن چیزی نرویم که می خواهد با ما مقابله کند و آنگاه آن چیز را به خانه اش بفرستیم ، به جایگاه شینیت ؟

و هنگامی که آدمی نمی تواند « تو » گفتن را از سر خود وا کند و از آن بگریزد ، شاید به پدر ، به همسر یا رفیقش ، پس چرا « تو » را ادا ننماید و منظورش را نرساند ؟ ولی نهایتاً تولید کردن نوای « تو » با یک صدای رسا به هیچ معنایی شامل ادای اسرار آمیز کلمه بنیادین نمی شود . ادای نجوا گونه و دلبرانه معنای « تو » حتی با تمام روح خویش ، تا زمانی که آدمی در تمام جدیتش چیزی جز تجربه و استفاده را منظور ندارد ، کاری بشدت خطرناک است .

آدمی نمی تواند در حضور ناب « اکنونیت » زیست کند : اگر مراقبه کاملی نباشد ما را به مصرف خواهد رساند و نابود خواهد کرد درحالیکه خودش نیز بطور کامل و به سرعت مغلوب می گردد و از میان می رود . ولی در گذشته محض است که آدمی می تواند زیست ؛ در حقیقت آنجاست که زندگی می تواند ترتیب و آرایش یابد . آدمی فقط مجبور است که تمام لحظاته را با تجربه کردن و مصرف کردن پر کند و بدین طریق مانع از سوختن آن شود .

و با کل جدیت حقیقت ، گوش فرا دهد : بدون آن یک موجود انسانی قادر به زیستن نیست . ولی هر کس هم که فقط با آن زندگی می کند انسان نیست .

## دفتر دوم

بهر حال تاریخ وجود فرد و از آنجا تاریخ نژاد بشری امکان دارد که در ملاحظات دیگر به گونه ای دیگر استنباط شود ، این دو ، حداقل در این امر موافقت دارند : هر دو نشان دهنده پیشرفت فزاینده ای از جهان اونی می باشند ، ( It – world ) . این امر در رابطه با تاریخ نژاد غالباً مورد تردید است . مردم نشان می دهند که فرهنگهای جانشین و موفق آنهایی هستند که با سیمانی بدوی که رنگی کلی متفاوت و بکر دارد آغاز می کنند ولی همواره ذاتاً همان ساختار را دارا بوده و درگیر جهان کوچکی از چیزها می باشند : همچنین است زندگی فرهنگی هر فردی که تعلق به نژاد ندارد که با زندگی فرد متعهد باقی بماند . اما اگر آن فرهنگهایی را که منزوی بنظر می رسند بحساب نیاوریم در می یابیم که آن فرهنگهایی که تحت نفوذ تاریخی فرهنگهای بیگانه قرار دارند جهان اونی آنها را تا مرحله خاصی تحویل می گیرند که این دریافت آنقدر هم بسرعت انجام نمی پذیرد ولی سرآغاز دوران بزرگی می شود – گاهی بواسطه پذیرش فوری آن از جانب یک فرهنگ که هنوز معاصر است مثل پذیرش یونانی ها از مصری ها ؛ در زمانهای دیگر بطور غیر مستقیم این پذیرش از یک فرهنگ منقرض شده صورت می گیرد همانطور که مسیحیت غربی اونی جهان یونانی را پذیرفت . آنها جهان اونی خویش را نه تنها بواسطه تجربه خودشان بلکه همچنین بواسطه پذیرش نفوذ خارجی توسعه دارند ، و این فقط آن موقعی است که در جهان اونی که به این طریق رشد کرده است توسعه قهارانه خود را تجربه می کند که منجر به مکاشفه می شود ( بگذارید که فعلاً برای لحظاتی نقش استغراقی مناظره و کردارهای جهان تونی را در این توسعه نا دیده انگاریم ) . عموماً جهان به مثابه «او» در هر فرهنگی بسیار جامع تر و مفهوم تر از فرهنگ ما قبل است و علیرغم برخی از توقف ها و واپس گرانی های آشکار ، پیشرفت فزاینده جهان اونی بطور واضحی در تاریخ قابل تشخیص است . در این ارتباط نمی توان بطور جوهری گفت که آیا «جهان» یک فرهنگ بایستی بیشتر با هویتی محدود و میرا تصور شود و یا باید صفتی لا متناهی را به آن نسبت دهیم و یا اینکه بطور دقیقتر می توان گفت که جهان غیر محدودیت است: یک جهان محدود ممکن است شامل اجزاء و چیزها و جریانهای بسیار بیشتری نسبت به یک جهان نا محدود باشد . همچنین باید توجه داشت که ما نه تنها بایستی وسعت معرفت بر طبیعت آنها را مقایسه کنیم بلکه وجه تمایز اجتماعی و دستاوردهای فنی آنها را نیز در قیاس آوریم زیرا هر دو موجب توسعه جهان اشیاء هستند . رابطه بنیادی انسان با جهان اونی (it-world) شامل تجربیاتی است که این جهان را مکرراً تدوین و قانونمند می کند و کاربردی که آنرا بسوی هدفی چند گانه هدایت می نماید – حفظ و حراست و اسکان و تدارک حیات انسانی . با توسعه جهان اونی ظرفیت برای تجربه کردن و بکار گرفتن آن نیز بایستی افزایش یابد مسلماً فرد می تواند تجربه های مستقیم را هر چه بیشتر با تجربه های غیر مستقیم تعویض نماید ، «فراگیری اطلاعات» ؛ و می تواند هر چه بیشتر کاربردها را فشرده تر نماید تا مبدل به سهولت و مصرف تخصصی گردد : اصلاح و رشد مستمر ظرفیت از نسلی به نسلی بهرحال اجتناب ناپذیر است . و معمولاً این همان معنایی است که مردم درباره رشد فزاینده حیات روحانی به سخن می آورند . بدیهی است که در این سخن یک گناه واقعی زبانشناسانه بر علیه روح بکار رفته است ؛ زیرا چنین «حیات روحانی» معمولاً مانعی است که انسان را از حیات حقیقتاً روحانی باز می دارد ، در بهترین حالتش فقط ماده ای است که بایستی به تصویر و تدبیر در آید قبل از اینکه بتواند دارای هویت حقیقی و روحانی شود . مانع ؛ برای رشد و اصلاح ظرفیت تجربه کردن و مصرف نمودن معمولاً تنزلی در قدرت ارتباطی انسان پدید می آید – قدرتی که به تنهایی می تواند انسان را در حیات روحانی تقویت نماید .

\*

«روح» در تبیین انسانی اش همانا مسئولیت انسان نسبت به «تو» ی انسانی خویش است. انسان به زبانهایی بسیاری سخن می گوید - زبان گویش، زبان هنر، زبان عمل - ولی روح همواره یکی است؛ مسئول «تو» است، تویی که از بطن اسطوره پدید می آید و ما را از بطن اسطوره مخاطب می سازد. «روح»، کلمه است. و حتی بعنوان بیان شفاهی در مرحله نخست ممکن است در مغز انسان تبدیل به کلمه شود و سپس از حنجره او مبدل به صوت گردد هر چند که هر دو انحرافی محض از حادثه حقیقی هستند زیرا در حقیقت گویش در انسان مقیم نیست بلکه انسان است که در گویش اقامت دارد و در جریان سخن از بطن آن آشکار می شود - و کل روح با همه کلمات چنین است. روح در «من» نیست بلکه بین من و تو در جریان است. مثل خونی که در تو گردش دارد نیست بلکه همچون هوایی است که در آن تنفس می کنی. انسان در روح زیست می کند مادامی که قادر است تا به «تو» ی خویشتن مسئول باشد. انسان هنگامی قادر به این امر است که وارد در عرصه رابطه اش با کل هستی اش باشد. و این صرفاً بواسطه فضیلتی است که در جوهره قدرت ارتباطی انسان نهفته است که انسان را قادر می سازد تا در روح زیست نماید.

و اما اینجا است که اقبال حوادث ارتباطی وارد عرصه قدرتمندترین رشد خود می شود هر چه که مسئولیت رابطه قدرتمندتر می شود به همان میزان «تو» را الزامی می سازد و همانطور که بواسطه یک افسون آنرا به یک شیء پیوند می زند. فقط سکوتی که در سمت «تو» جاریست، سکوت همه زبانهایی آن خموشی که در شکل نیافته ها حضور دارد، بی نظری، کلمه ما قبل از زبان شکل یافته، «تو» را رها می سازد و همراه آن در وضعیت احتیاط و خویشتن داری قرار می گیرد، آنجائی که روح به اعلان خود نمی پردازد ولی هست. کل این توجه و تعهد، «تو» را به اندرون جهان اونی پیوند می زند. و این مالیخولیای انسان است و نیز عظمت انسان. و اینگونه است که معرفت و کار و تصور و مثال از بطن حیات به عرصه هستی می آید. ولی هر آنچه که بدینگونه تغییر می یابد و به اندرون «او» (IT) می آید و در قالب چیزی از میان چیزها ساکن و منجمد می شود هنوز دارای معنا و سرنوشتی است که باز هم بتواند به وضع اولش رجعت نماید. تکراری جاودانه - همان اراده ای که در لحظه ای از روح بود که خود را به انسان ارزانی داشت و توجه را در او پدید آورد - شیء، آتش خواهد گرفت و حاضر خواهد شد، در رجعت به بنیادی که از آن بنیاد صادر می شود، بواسطه انسان مورد توجه قرار گرفته، حاضر گشته و زیست می شود. جریان به سرانجام رسیدن این معنا و سرنوشت بواسطه انسانی که با جهان اونی به سازش رسیده است عقیم می گردد، جهان اونی به مثابه چیزی که قرار است تجربه شده و بکار گرفته شود، و آن کسی که چیزی را که در اندرون چنین جهانی است بشدت نگه می دارد. بجای آنکه رهاش سازد، نگاهش می کند بجای آنکه معاینه اش نماید، و بجای آنکه دریافتش نماید به مصرفش می رساند.

#### معرفت:

همانطور که انسان متوجه آن چیزی است که به مقابله با او آمده است هستی آن چیز برای وی افشاء شده است. آنچه را که وی حاضر می دید بعنوان یک شیء مجبور به درکش خواهد شد، با اشیاء مقایسه اش خواهد نمود، جایگاهی را در میان نظم اشیاء برایش تعیین خواهد نمود و شیء وار به توصیف و تجلیل آن خواهد پرداخت؛ فقط بعنوان یک «او» می تواند به اندرون انبار معرفت پذیرفته و جذب گردد. ولی در واقع توجه کردن، آن چیز، چیزی در میان چیزها نبود، و نه حادثه در میان حوادث؛ بلکه بطرز منحصر بفردی حاضر بود. همچون چیزی در جریان نظم نیست که مشتقی پس از بروز کردن باشد بلکه در خود واقع بروز کردن است که هستی، خودش را اعلام می دارد. و اینکه ما می پنداریم که قانون جهانشمول صرفاً بمانند باز کردن حادثه کلافه گونه است که در چیزی مخصوص مشاهده شده بود، در یک رویارویی. و اینک در اندرون صورتی از شناخت که صورتی از «او» می باشد حبس شده است. کسی که قفلش را می گشاید و دوباره بعنوان چیزی حاضر مشاهده اش می کند معنای واقع معرفت را بعنوان چیزی که بین انسانها فعال است به سامان می رساند. و اما معرفت می تواند با چنین بیانی نیز پیگیری شود: «پس بدینگونه است که اشیای مادی حضور دارند؛ و اینگونه است نام هر چیزی؛ و اینگونه است که هر چیزی استقرار دارد؛ و اینگونه است آنجائی که متعلق به هر چیزی است.» آنچه که مبدل به یک «او» می شود پس همچون یک «او» مقبول می آید و همچون یک «او» تجربه و مصرف می شود و بموازات سائر چیزها استخدام می گردد تا برای برنامه ای در جهت پیدا کردن راهی برای خود در جهان بکار گرفته شود، و به ناگاه بقصد برنامه ای در جهت مسلط شدن بر جهان مورد استفاده قرار می گیرد.

#### و نیز هنر:

هنرمند در حالی متوجه چیزی می شود که آن چیز با وی مقابله می کند و شکل خود را بر او افشاء می نماید . و او این شکل آشکار شده را در ذهن خودش در یک تخیل احضار می کند . چنین تخیلی در جهان خدایان مستقر نیست بلکه در همین جهان بزرگ انسانها قرار دارد . البته در «آنجا» مستقر است حتی آن موقعی که هیچ چشم انسانی آنرا تحت تأثیر قرار ندهد و رنجور نسازد ؛ بلکه در «آنجا» می خوابد . شاعری انسانهایی را گزارش می دهد که به هنگام نواختن فلوتش نمی خواستند به نوایش گوش دهند ؛ ولی آنگاه که او فلوت را برای خدایان می نواخت مردم هم مایل به گوش دادن به نوای فلوت می شوند ؛ و از آنگاهی که انسانها نیز به نوای فلوت گوش دادند او از خدایان به سمت انسانهایی میل یافت که به همراه آنها تخیل پدید آمد و این اجتناب ناپذیر بود . همانطور که در عالم رویا وضعیتی وجود دارد تا انسان نتواند افسون رویا را باطل کند و از اثرش بگریزد و بلکه بتواند شکل آنرا برای لحظه ای بی زمان در آغوش بگیرد و لمس نماید . و آنجاست که انسان می آید و تجربه می کند آنچه را که آنجا قرار است تجربه شود : و بدینگونه است که رویایی ساخته می شود ، و یا این همان چیزی است که اظهار می شود ، و یا اینگونه است که کیفیتش چنین و چنان است و در رأس همه اینها شاید بدینگونه است که رویایی اصلاً بحساب می آید و ارزیابی می شود .

نه اینکه فهم علمی و هنری اصلاً ضروری نیست – بلکه بایستی کار خودشان را با ایمان کامل انجام دهند و خود را مستغرق نمایند و در حقیقت رابطه ای که از فهمیدن فرا می رود و فهمیدن را در بر می گیرد محو شوند .

و ثالثاً : این امر در رأس روح شناخت و هنر قرار دارد زیرا در اینجا انسان جسمانی و فناپذیر نیازی ندارد که خودش را به اندرون ماده ابدی پرتاب کند بلکه می خواهد فقط آنرا مداومتر و شکوفا نماید ؛ خود او خیالی است در آسمان پر ستاره روح – همچون موسیقی زندگی روزمره اش در وادی سخن که در اطراف او غوغا می کند و او را در بر گرفته است – اقدامی ناب ، عملی که مطلقاً خود سرانه نیست . در اینجا آن «تو» از اعماق یک اسطوره بر انسان به ناگاه رخ می نماید و از اعماق ظلمت انسان را مخاطب قرار می دهد و انسان به زندگی خودش متعهد می گردد . در اینجا کلمه مبذل به زندگی می شود و این زندگی چه سامان دهنده قانون باشد و چه لغو کننده آن ، هر دو مستلزم موقعیتی است که مبادا روح بر روی زمین بمیرد – و این تعلیمی است که داده می شود . و اینگونه در مقابل آیندگان می ایستد تا آنرا تعلیم دهد ، نه آنچه را که هست و نه آنچه را که باید باشد بلکه چگونه زیستن در روح را در سیمای «تو» ، تعلیم می دهد . و این یعنی : هر آن آماده است تا برای آنها در هر زمانی یک «تو» بشود درب جهان تویی را بگشاید . نه آماده نمی ایستد بلکه همواره بسوی آنها می آید و آنها را لمس می کند . ولی آنها در اکراهشان برای چنین هماغوشی با زندگی که جهان نویسی را می گشاید بخوبی آگاه می شوند ؛ آنها فرد را در تاریخ و در نجوای کتابخانه حبس نموده اند ؛ آنها کمال و نقص را کُذ بندی نموده اند و مهم این کُذ است و نه محتوای آن ؛ آنها با چاپلوسی و حتی ستایش خود که با مقداری روانشناسی متناسبی هم مخلوط است مشمنز کننده نیستند همانطور که دقیقاً شایسته انسان مدرن است .

آه ! ای سیمای تنهایی «تو» ستاره ای در ظلمت ؛ آه ای انگشت زنده ای که پیشانی بی حس مرده ای را لمس می کنی ؛ آه ای گامهائی که صدایش در حال محو گشتن است !

\*

رشد توانایی انسان در تجربه کردن و استفاده نمودن عموماً با کاهش قدرت ارتباطی او توأم است . انسانی که روح را به گونه ای مثال می زند گویی که ارواح هستند – چنین انسانی با هستی هائی که در محیط او زیست می کنند چه رابطه ای دارد و چه می کند ؟

کسی که تحت الشعاع کلمه بنیادین جدائی که «من» و «او» (IT) را از یکدیگر جدا می سازد قرار دارد زندگی خود را با هموعان خود که در رابطه با وی می باشند به دو منطقه تعریف شده کاملاً مجزا شقه کرده است : رسمی و احساسی : منطقه اونی و منطقه منی .

«رسوم» چیزی در بیرون و «آنجا» قرار دارد ، جایی که آدمی برای هر مقصدی مجبور به صرف دقت است ، جایی که کار می کند ، مذاکره می کند ، اثر می نهد ، متعهد می شود ، رقابت می کند ، برنامه ریزی می نماید ، مدیریت می کند ، تدارک می بیند و نصیحت و مشاوره می کند ؛ خدمت کاری نیمه راه به انضمام کل ساختارش و مشارکت چند بعدی سرها و دست ها و پاها ی آدمی ، آنجا به گردش امورش می پردازد و دوره اش را به سر می رساند .

«احساسات» چیزی در اندرون و «اینجا» است آنجایی که آدمی زندگی می کند و از رنج های رسوم آسوده است. اینجا، طیف احساسات در مقابل چشمان بهت زده موج می زند؛ در «اینجا» آدمی از میل و نفرت خویش لذت می برد و از خوشی و نیز از درد هایش اگر چندان شدید نباشد. در اینجا در منزل خویشتن است و در گهواره اش لمیده است. رسوم، شامل مجموعه بسیار پیچیده است در حالی که احساسات خلوتخانه ای است که لااقل فراهم کننده تنوع زیادی از مسائل بسیار ساده می باشد.

بدیهی است که این جدائی مستمراً در معرض خطر است همانطور که احساسات ساده ما می شکند و به عینی ترین رسوم تبدیل می شود؛ ولی با اندکی حسن نیت همواره می تواند محفوظ بماند.

یک جدائی قابل اعتماد در حریم آنچه که زندگی خصوصی ما نامیده می شود سخت ترین جدائی هاست. بطور مثال این وضع در امر زناشویی همیشه هم چندان ساده نیست؛ ولی زمان بطرز حیرت آوری عمل می کند و در عرصه آنچه که حیات اجتماعی خوانده می شود بطور آشکاری موفق است: بطور مثال چگونگی این امر را در حیات احزاب سیاسی مد نظر قرار دهید و بلکه همچنین گروهها و جریانهای که مدعی هستند که در واری احزاب قرار دارند و اجتماعات عظیمی که بدون غوغا در روزمره گی خود جانشینان بی ادعائی برای احزاب می باشند و گام به گام بدون تبلیغات عمل می کنند چه بطور خود به خودی و چه بطور سازمان یافته و هدف دار.

ولی «او» ی عرف و رسوم به خودی خود یک آدم مصنوعی است یک مترسک، و «من» احساسات هم به خودی خود یک پرنده روحانی است که بیهوده بال بال می زند. و هیچکدامشان هستی انسانی را نمی شناسند؛ یکی فقط در حکم «مثال» است و دیگری همچون «شی». هیچکدامشان فرد یا اجتماع را نمی شناسند. هیچکدامشان حضور و آنچه که حاضر است را نمی شناسند: اینها هر قدر هم که مدرن باشند فقط گذشته را که تمام شده تلقی می شود هر چند هم که بخواهند فقط لحظات گذرانی را می شناسند که هرگز وجود نمی یابد. هیچکدامشان در زندگی عملی نقش و موفقیتی ندارند. رسوم تأمین کننده حیات جمعی نیست همانطور که احساسات تأمین کننده حیات فردی نیست.

اینکه رسوم تأمین کننده حیات جمعی نیست بواسطه اکثریت افراد بشری حس می شود و این حس در شرایط اندوه تصدیق و اعتراف می گردد: رسوم سرچشمه گرفتاری ها و نیز علت جستجو و حرکت ماست. احساسات که تأمین کننده و تصدیق کننده زندگی فردی ما نیست و تسلیم آن نیز نمی شود تا کنون فقط بواسطه اندک انسانهایی درک شده است. به نظر می رسد که احساسات خلوتخانه خصوصی ترین مسائل حیاتی فردی است. و آدمی یک بار آموخته است (مثل انسان مدرن) که در حد وسیع و شدیدی تمام وجودش را تسلیم احساسات خود نماید و حتی نومیدی عظیمی که بر غیر واقعی بودن چنین وضعی احاطه دارد به آسانی چشم آدمی را بر واقعیت نمی گشاید، هر چند که نهایتاً همین نومیدی نیز یک احساس است، احساسی کاملاً جذاب.

آنهایی که شاهد بی کفایتی عرف و رسوم مؤسسات حقوقی در امر حیات اجتماعی هستند و از این بابت رنج می برند راه حلی اندیشیده اند: احساسات بایستی رسم ها را سست و یا نرم نماید و یا حتی منهدم سازد و گویی رسوم می توانند بواسطه احساسات تجدید حیات شوند، بواسطه بروز دادن «آزادی احساسات». هنگامی که یک دولت خود - محور همه شهروندان ناسازگارش را بدون اینکه بین آنها مصاحبت و رفاقتی پدید آورد جمعاً تحت عنوان یک ملت به بند می کشد تا متحد سازد در واقع بایستی چنین جامعه ای با یک جامعه مبتنی بر عشق معاوضه شود تا منظور حاصل آید. و این جامعه عاشقانه قرار است هنگامی پا به عرصه وجود بگذارد که مردم بواسطه احساسات افراطی و آزاد خود گرد هم آیند و بخواهند که با هم زندگی کنند. ولی واقعیت غیر از این است. یک جامعه حقیقی و صادق هرگز به عرصه وجود نمی آید زیرا مردم نسبت به همدیگر دارای احساسات هستند منتهی بر اساس دو حساب: همه آنها مجبور به ادامه رابطه ای زنده و متقابل نسبت به همدیگرند، و همه آنها مجبور به ادامه رابطه ای زنده و متقابل نسبت به مرکزیت واحدی از زندگی می باشند. منشأ اولی در دومی است ولی فوری و بلاواسطه نیست. رابطه زنده و متقابل شامل احساسات است ولی از احساسات مشتق نمی شود. یک اجتماع بر اساس رابطه ای زنده و همه جانبه بنا شده است ولی معمارش آن مرکزیت واحد زندگی است.

حتی رسوم به اصطلاح زندگی خصوصی نمی تواند بواسطه احساسات آزاد دچار اصلاح و رشدی باشد (هر چند که این احساسات آزاد ضروری هستند). ازدواج هرگز نمی تواند تجدید شود مگر بر اساس همان چیزی که همیشه منشأ همه ازدواجهای حقیقی است: آنجا که دو تا موجود انسانی «تو» را برای یکدیگر افشاء می کنند. و از اینجا است که «تو» نی

که «من» است برای هیچیک از این دو نفر بنا کننده ازدواجی راستین نیست. این امری متافیزیکی است، حقیقت متافیزیکی عشقی که دقیقاً با احساس عشق توأم است. کسی که می خواهد ازدواجی بر اساس دیگری پدید آورد اساساً متفاوت از کسی نیست که می خواهد ازدواج را لغو و نابود سازد: هر دو عملاً اعلان می دارند که حقیقت این واقعه را نمی شناسند. در واقعیت مباحثات شدیدی که در دوران ما درباره احساسات شهوانی وجود دارد هر امر واقعاً اصیل و خود جوشی انکار می شود - و به زبانی دیگر در هر رابطه ای که فرد نسبت به طرفش حضور ندارد و بلکه هر يك از طرفین فقط به قصد لذت خودش از دیگری استفاده می کند دیگر چه چیزی باقی می ماند؟

زندگی حقیقی فرد و جمع دو شکل از گردهماني است. برای منشأ و استمرار هر دو، احساسات به مثابه ماهیت متغیر امری ضروری است و رسوم به مثابه ظرف دانمی این تغییر نیز ضروری است؛ ولی حتی گردهماني این دو نیز عامل پدید آورنده حیات انسانی نمی باشد بلکه حیات انسانی فقط بواسطه عنصر سومی خلق می شود: حضور مرکزي «تو»، و یا ترجیحاً اگر به زبان حقیقی تري سخن گوئیم، «تو» مرکزي که در اکنونیت دریافت می شود.

\*

کلمه بنیادین «من - او» از منشأ شر جاری نمی شود - نه بیشتر از ماده که از شر می آید. کلمه بنیادین «من - او» از شر بر می آید مثل ماده ای که فرض می شود که چیزی باشد که دارای هستی است. هر گاه انسان به آن، این اجازه را می دهد تا به راه خودش برود جهان اوئی بطرز بیرحمانه ای همچون علف هرز بر روی انسان می روید و رشد می کند و من خصوصی او دچار انفعال می گردد، تا زمانی که کابوسی که بالای سر اوست و وهمی که درونش را اشغال نموده تبدیل شود به نجوای اعترافی که طالب بخشایش و رستگاری شده است.

\*

و اما زندگی ارتباطی انسان مدرن محکوم است که در جهان اوئی غرق باشد؟ دو تا از کانونهای مدرن این زندگی را در نظر آورید: اقتصاد و سیاست: آیا این مسائل در ابعاد و شعبات جدیدشان حتی قابل اندیشیدن می باشد، مگر بر اساس و به قصد رسیدن به يك سامان دهی کلی در مواقع مشکلات آنی و اضطراری - و یا حتی افکاری قاطعانه نسبت به هر قدرت بیگانه ای که بخودی خود ریشه ای در این عرصه ندارند ممکن است؟

و اگر آن «من» که تجربه گر و مصرف کننده است اینها در عرصه اقتصاد دارای سلطه باشد، آن «من» که اعتقادات و آرمانها را مصرف می کند - آیا دقیقاً با این قلمرو مطلق نیست که ما صاحب ساختار مستحکم و توسعه یابنده مصنوعات عینی گسترده ای در این دو عرصه هستیم؟ آیا آن عظمتی که دولتمردان و بازرگانان بزرگ بواسطه اش بهر چیزی در جامعه شکل می دهند وابسته به راه و روش آنها در دیدن انسانها بعنوان حاملهانی است که نمی توانند «تو» را تجربه و درک نمایند و یا بلکه بعنوان ابزارها و آرزوهایی که بایستی محاسبه شوند و بر اساس ظرفیت خاص آنها بخدمتشان گرفته شوند؟ (خود - مصرفی) - آیا دنیایشان بر سرشان خراب نمی شود اگر حاضر نباشند که با افزودن او + او + او (He + H e) به يك اوی خنثی (IT) برسند و در عوض سعی کنند که جمع تو و تو و تو را برآورد نمایند که هرگز نمی تواند چیزی جز يك «تو» باشد؟

آیا این وضع به کجا می انجامید اگر این مدیریت فرمالیستی به صنعت گرانی حجیم و سرسری نمی انجامید و حکمتی روشن و قدرتمند مبدل به عطش کور و سیاه نمی شد؟ و آنگاه که ما چشمان خود را از سوی رهبران به سوی رهبری شدگان می چرخانیم و روش کار مدرن و مالکیت جدید را در نظر می آوریم آیا درک نمی کنیم که پیشرفت های مدرن تقریباً همه خطوط زندگی را که موجودات بشری در آنجا با هم روبرو می شوند و به رابطه ای با معنا می رسیدند، نابود کرده است؟ و بیهوده خواهد بود اگر تلاش کنیم که این پیشرفت ها را وارونه سازیم؛ و اگر می توانستیم این پوچی را تبرئه نماییم ابزار عظیم و حیرت آور این تمدن که میزان و علت آن نیز هست در همان حال نابود می شد، هر چند این امر به تنهانی زندگی را برای گروه فزاینده ای از بشریت امکان پذیر می سازد.

ای سخنگو، تو بسیار دیر سخن می گوئی. ولی لحظه ای قبل ممکن بود که سخن خود را باور کرده باشی؛ ولی اینک دیگر محال است. لحظه ای قبل مقامی کمتر از «من» را دیدی که حکومت است و به هیچ سوئی هدایت نمی شود: خازنان، کوره ها را پر از سوخت می کنند ولی رهبران بنظر می آیند که صرفاً مشغول رهبری کردن ماشین هائی هستند که با هم رقابت دارند. و هنگامی که در این مورد سخن می گوئید «تو» به خوبی «من» می شنود که چگونه ماشین اقتصاد زمره ای بس عجیب و غریب سر داده است؛ ناظران را با لبخندی خارق العاده می بینی در حالیکه مرگ در دلهایشان

کمین کرده است . به تو می گویند که ماشین را در دل وضعیت مدرن جا داده و با آن منطبق نموده اند ؛ ولی ملاحظه می کنی که بدینگونه آنها فقط می توانند خودشان را با ماشین منطبق نمایند ، البته تا مدتی که ماشین ، آنها را قبول کند . سخنگویانشان به تو می آموزند که اقتصاد در حال تحویل گرفتن دولت است و تمامیت دولت را به ارث می برد ؛ و تو می دانی که هیچ چیزی به ارث برده نمی شود الا استبدادی که موجب تکثیر و توسعه «او» (IT) است . اوئی که تحت فشارش ، «من» در حالیکه مستمراً به سوی ضعف می رود می پندارد که فرمانرواست .

زندگی ارتباطی فرد نمی تواند راه گریزی بهتر از وجود خودش در جهان اوئی بیابد - در جانی که حضور «تو» همچون نقش روحی بر آب شناور است . اراده انسان در سمت نفع و قدرت امری طبیعی و قانونی است تا آنجائی که با اراده ارتباطی انسان متصلند و بواسطه آن حمل می شوند . هیچ تمایل پلیدی وجود ندارد تا زمانی که این اراده خود را از هستی ما جدا سازد و منفک شود ؛ تمایلی که با هستی ما به وصلت رسیده و بواسطه آن سرنوشت می پذیرد و به مثابه پلاسمای حیات جمعی ماست ، ولی تمایل منفک شده ناسازگاری خود را اعلان می دارد . اقتصاد به مثابه خانه «اراده به منفعت» و دولت به مثابه خانه «اراده به قدرت» در زندگی انسان مشارکت دارند تازمانیکه در روح انسان مشارکت می کنند . اگر روح را نفی کنند زندگی را نفی کرده اند . بدیهی است که زندگی در بر قرار نمودن و معلوم کردن حد و مرز خویش صبر کافی را دارا می باشد ، برای لحظه ای آدمی ممکن است فکر کند که صورت زنده ای را می بیند در حالیکه چیزی جز یک مکانیزم محض نبوده که برای مدت طولانی در حال گردش بوده است . معرفی نمودن برخی از انواع چنین نمونه های فی البداعه امری بیهوده است و کمکی نمی کند . سست نمودن چهارچوب اقتصاد یا دولت هیچ سودی بحال حقیقتی که دیگر تحت احاطه «تو» نیست نخواهد داشت و به لرزه در آوردن مرزهای اقتصاد و دولت نمی تواند رابطه زنده را به مرکزیت حیات انتقال دهد . ساختار زندگی ارتباطی انسان حیاتش را از تمامیت انرژی ارتباطی ای می گیرد که به همه اعضایش سرایت می کند و کالبدش ناشی از اشباع شده گی نیروی بواسطه روح می باشد . آن دولتمرد یا بازرگانی که روح را خدمت می کند دیگر یک سوداگر صنعت باز نیست .